

سایت اندیشه کاران تقدیرم می‌کند:

مجموعه داستان‌های کوتاه زندگی

گردآورنده: سایت اندیشه کاران



مقدمه:

این نوشتار دسترنج شماسست چراکه حاصل مجموعه ایمیلها و نامه هایی است که از دوستان و آشنایان و اعضای سایت اندیشه کاران یا از طریق مطالعه بدست آمده و شامل نکات، داستانهای کوتاه و اشعاری است که در قالب موضوعات عشق، مناجات، مهر و شادی، امید و زندگی، دوستی، پدر و مادر طبقه بندی گردیده است. هدف از انتشار آن انتقال دانش در راستای افزایش خرد جمعی و تلنگری کوچک جهت بهتر کردن زندگی و ساختن دنیایی زیباتر است.

وقتی تخم مرغ به وسیله یک نیرو از خارج می شکنند، یک زندگی به پایان می رسد

وقتی تخم مرغ به وسیله یک نیروی از داخل می شکنند، یک زندگی آغاز می شود

تغییرات بزرگ همیشه از داخل انسان آغاز می شود



فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۴	۱- مناجات
۱۰	۲- عشق
۱۵	۳- مهر و شادی
۲۱	۴- امید و زندگی
۲۸	۵- پدر، مادر
۳۷	۶- سایر



فصل اول: مناجات

پرورگارا :

به من آرامشی عطا فرما
تا بپذیرم آنچه را که قادر به تغییرش نیستم،
شهامتی که تغییر دهم آنچه را که در توان من است
و خردی که تفاوت این دو را درک نمایم

خدایا

خدایا به من زیستنی عطا کن که در لحظه مرگ،
بر بی ثمری لحظه ای که برای زیستن گذشته است، حسرت نخورم
مردنی عطا کن که بر بیهودگیش، سوگوار نباشم.

یارب

خود را تقدیم تو می‌دارم
با من کن و از من ساز
آنچه خود اراده می‌کنی
مشکلاتم را بگیر بلکه راه غلبه بر آنها را بر من بیاموز
تا پیروزی بر آنها شاهدهی باشد،
برای کسانی که با قدرت تو، عشق تو
و راه تو یاریشان خواهم داد
باشد که همیشه بر اراده تو گردن نهم

خداوندا

دستانم خالی اند و دلم غرق در آمال
یا به قدرت بیکرانت دستانم را توانا گردان
یا دلم را از آرزوهای دست نیافتنی خالی کن .

خدایا

برای همسایه ای که نان مرا ربود، نان



برای دوستی که قلب مرا شکست، مهربانی

برای آنکه روح مرا آزد، بخشایش و برای خویشتن خویش آگاهی می طلبم

آغاز انسان ...

از بهشت که بیرون آمد دارایی اش فقط یک سیب بود

سیبی که به وسوسه آن را چیده بود و مکافات این وسوسه هیوط بود فرشته ها گفتند: تو بی بهشت می میری ،
زمین جای تو نیست. زمین همه ظلم است و فساد

و انسان گفت: من به خود ظلم کرده ام

زمین تاوان ظلم من است. اگر خدا چنین می خواهد ، پس زمین از بهشت بهتر است خدا گفت: برو
و بدان جاده ای که تو را دوباره به بهشت می رساند ، از زمین می گذرد ، از زمینی که آکنده از شر و خیر، از حق و باطل،
از خطا و صواب ؛ و اگر خیر و حق و صواب پیروز شد ، تو باز خواهی گشت ؛ و گر نه و فرشته ها همه گریستند اما انسان نرفت.

انسان نمی توانست برود . انسان بر درگاه بهشت وا مانده بود. می ترسید و مردد بود
و آن وقت خدا چیزی به انسان داد . چیزی که هستی را مبهوت کرد و کاینات را به غبطه وا داشت
انسان دست هایش را گشود و خدا به او « اختیار » داد

خدا گفت: « حال انتخاب کن . زیرا که تو برای انتخاب کردن آفریده شده ای. برو و بهترین را برگزین که بهشت پادشاه به
گزیدن توست. عقل و دل و هزاران پیامبر نیز با تو خواهد آمد تا تو بهترین را برگزینی و انسان زمین را انتخاب کرد . رنج
و نبرد و صبوری را

و این آغاز انسان بود...

کریسمس

در تعطیلات کریسمس، در یک بعد از ظهر سرد زمستانی، پسر شش هفت ساله ای جلوی ویتترین مغازه ای ایستاده بود او کفش به پا نداشت
ت و لباسهایش باره بودند. زن جوانی از آنجا می گذشت. همین که چشمش به پسرک افتاد، آرزو و اشتیاق را در چشمهای آبی او خواند. د
ست کودک را گرفت و داخل مغازه برد و برایش کفش و یک دست لباس و گرمکن خرید . آنها بیرون آمدند و زن جوان به پسرک گفت
حالا به خانه برگرد . امیدوارم که تعطیلات شاد و خوبی داشته باشی. پسرک سرش را بالا آورد، نگاهی به او کرد و پرسید:

خانم! شما خدا هستید؟ زن جوان لبخندی زد و گفت: نه پسر. من فقط یکی از بندگان او هستم

پسرک گفت: مطمئن بودم با او نسبتی دارید



گفتگو با خدا

از خدا پرسیدم: خدایا چطور می توان بهتر زندگی کرد؟ خدا جواب داد: گذشته ات را بدون هیچ تاسفی بپذیر، با اعتماد زمان حالت را بگذران و بدون ترس برای آینده آماده شو. ایمان را نگهدار و ترس را به گوشه ای انداز. شک هایت را باور نکن و هیچگاه به باور هایت شک نکن. زندگی شگفت انگیز است فقط اگر بدانید که چطور زندگی کنی

تواضع مرد مقدس

شیطانی به شیطان دیگر گفت: به آن مرد مقدس متواضع نگاه کن که در جاده راه می رود، در این فکر که به سراغ بروم و روحش را در اختیار بگیرم. رفیقش گفت: به حرفت گوش نمی دهد او تنها به چیزهای مقدس می اندیشد اما شیطان به همان روش مشتاق و متعصب همیشگی اش، خود را به شکل ملک مقرب، جبریل در آورد و در برابر مرد ظاهر شد و به او گفت: آمده ام به تو کمک کنم. مرد مقدس گفت باید من را با شخص دیگری اشتباه گرفته باشی زیرا من در زندگی ام کاری نکرده ام که سزاوار توجه یک فرشته باشم و مرد مقدس به راه خود ادامه داد، بدون اینکه هرگز بداند از چه چیزی گریخته است.

گل آفتابگردان

گل آفتابگردان روبه نور می چرخد و آدمی رو به خدا
ما همه آفتابگردانیم اگر آفتابگردان به خاک خیره شود و به تیرگی، دیگر آفتابگردان نیست.

آفتابگردان کاشف معدن صبح است و با سیاهی نسبت ندارد
اینها را گل آفتابگردان به من گفت و من تماشایش می کردم که خورشید کوچکی بود در زمین که هر گلبرگش شعله ای بود و دایره ای داغ در دلش می سوخت
آفتابگردان به من گفت: وقتی دهقان بذر آفتابگردان را می کارد مطمئن است که او خورشید را پیدا خواهد کرد.

آفتابگردان هیچ وقت چیزی را با خورشید اشتباه نمی گیرد. اما انسان همه چیز را با خدا اشتباه می گیرد
آفتابگردان راهش را بلد است و کارش را می داند. او جز دوست داشتن آفتاب و فهمیدن خورشید کاری ندارد.
او همه زندگیش را وقف نور می کند. در نور به دنیا می آید و در نور می میرد نور می خورد و نور می زاید
دلخوشی آفتابگردان تنها آفتاب است. آفتابگردان با آفتاب آمیخته است و انسان با خدا
بدون آفتاب آفتابگردان میمیرد بدون خدا، انسان
آفتابگردان گفت: روزی که آفتابگردان به آفتاب پیوندد دیگر آفتابگردانی نخواهد ماند و روزی که توبه خدا
برسی دیگر ((تویی)) نمی ماند و گفت من فاصله هایم را با نور پر می کنم .
تو فاصله ها را چگونه پر می کنی؟ آفتابگردان این را گفت و خاموش شد.



گفت و گوی من و آفتابگردان ناتمام ماند. زیرا که او در آفتاب غرق شده بود جلو رفتم بوییدمش بوی خورشید می داد. تب داشت و عاشق بود خداحافظی کردم داشتم می رفتم که نسیمی رد شد و گفت نام آفتابگردان همه را به یاد آفتاب می اندازد. آیا نام انسان کسی را به یاد خدا خواهد انداخت؟ آنوقت بود که شرمنده از خدا رو به آفتاب گریستم.....

حکایت آن درخت

در میان بنی اسرائیل عابدی بود. وی را گفتند: «فلان جا درختی است و قومی آن را می پرستند» عابد خشمگین شد، برخاست و تبر بر دوش نهاد تا آن درخت را برکند ابلیس به صورت پیری ظاهر الصلاح، بر مسیر او مجسم شد، و گفت: «ای عابد، برگرد و به عبادت خود مشغول باش عابد گفت: «نه، بریدن درخت اولویت دارد» مشاجره بالا گرفت و درگیر شدند. عابد بر ابلیس غالب آمد و وی را بر زمین کوفت و بر سینه اش نشست. ابلیس در این میان گفت: «دست بدار تا سخنی بگویم، تو که پیامبر نیستی و خدا بر این کار تو را مامور نموده است، به خانه برگرد، تا هر روز دو دینارزیر بالش تو نهم؛ با یکی معاش کن و دیگری را انفاق نما و این بهتر و صوابتر از کندن آن درخت است»؛ عابد با خود گفت: «راست می گوید، یکی از آن به صدقه دهم و آن دیگر هم به معاش صرف کنم» و برگشت. بامداد دیگر روز، دو دینار دید و بر گرفت. روز دوم دو دینار دید و برگرفت. روز سوم هیچ نبود. خشمگین شد و تبر برگرفت. باز در همان نقطه، ابلیس پیش آمد و گفت: «کجا؟» عابد گفت: «تا آن درخت برکنم»؛ گفت «دروغ است، به خدا هرگز نتوانی کند» در جنگ آمدند ابلیس عابد را بیفکند چون گنجشکی در دست! عابد گفت: دست بدار تا برگردم. اما بگو چرا بار اول بر تو پیروز آمدم و اینک، در جنگ تو حقیر شدم؟ ابلیس گفت: «آن وقت تو برای خدا خشمگین بودی و خدا مرا مسخر تو کرد، که هرکس کار برای خدا کند، مرا بر او غلبه نباشد؛ ولی این بار برای دنیا و دینار خشمگین شدی، پس مغلوب من گشتی.

شیعه علی

... این است که در مرحله محبت به علی مانده ایم و حتی به مرحله شناخت علی هم نرسیده ایم!... در صورتی که شیعه علی بودن از چون علی عمل کردن شروع می شود و این مرحله ای است پس از شناخت و پس از عشق. بنابراین ما یک ملت دوستدار علی هستیم، اما نه شیعه حقیقی علی. چرا که شیعه علی ... علی وار بودن، علی وار اندیشیدن، علی وار احساس کردن ... در برابر جامعه، علی وار احساس مسئولیت کردن و انجام دادن و در برابر خدا و خلق، علی وار بودن، علی وار پرستیدن و علی وار خدمت کردن است.



کوله پشتی

کوله پشتی‌اش را برداشت و راه افتاد. رفت که دنبال خدا بگردد و گفت: تا کوله‌ام از خدا پر نشود برنخواهم گشت‌نهالی رنجور و کوچک کنار راه ایستاده بود. مسافر با خنده‌ای رو به درخت گفت: چه تلخ است کنار جاده بودن و نرفتن؛ و درخت زیر لب گفت: نولی تلخ تر آن است که بروی و بی ره‌آورد برگردی. کاش می‌دانستی آن چه درجست و جوی آنی، همین جاست. مسافر رفت و گفت: یک درخت از راه چه می‌داند، پاهایش در گل است، او هیچ‌گاه لذت جست‌وجو را نخواهد یافت و نشنید که درخت گفت: اما من جست‌وجو را از خود آغاز کرده‌ام و سفرم را کسی نخواهد دید؛ مسافر رفت و کوله‌اش سنگین بود. هزار سال گذشت، هزار سال پر خم و پیچ، هزار سال بالا و پست. مسافر بازگشت، رنجور و ناامید. خدا را نیافته بود، اما غرورش را گم کرده بود. به ابتدای جاده رسید. جاده‌ای که روزی از آن آغاز کرده بود. درختی هزار ساله، بالا بلند و سبز کنار جاده بود. زیر سایه‌اش نشست تا لختی بیاساید. مسافر درخت را به یاد نیاورد اما درخت او را می‌شناخت. درخت گفت سلام مسافر، در کوله‌ات چه داری، مرا هم میهمان کن. مسافر گفت، شرمندهم، کوله‌ام خالی است و هیچ چیز ندارم درخت گفت: چه خوب، وقتی هیچ چیز نداری، همه چیز داری. اما آن روز که می‌رفتی، در کوله‌ات همه چیز داشتی، غرور کمترینش بود، جاده آن را از تو گرفت. حالا در کوله‌ات جا برای خدا هست. و قدری از حقیقت را در کوله مسافر ریخت. دست‌های مسافر از اشتیاق پر شد و چشم‌هایش از حیرت درخشید و گفت: هزار سال رفتم و پیدا نکردم و تو نرفته‌ای، این همه یافتی!

درخت گفت: زیرا تو در جاده رفتی و من در خودم و پیمودن خود، دشوارتر از پیمودن جاده‌هاست!

نیایش با خدا

از خدا خواستم عادت‌های زشت را ترکم دهد خدا فرمود: خودت باید آنها را رها کنی
از او درخواست کردم فرزند معلولم را شفا دهد فرمود: لازم نیست، روحش سالم است؛ جسم هم که موقت است
از او خواستم لاقبل به من صبر عطا کند فرمود: صبر حاصل سختی و رنج است. عطاکردنی نیست، آموختنی است
گفتم: مرا خوشبخت کن فرمود: نعمت از من خوشبخت شدن از تو
از او خواستم مرا گرفتار درد و عذاب نکند فرمود: رنج از دل‌بستگی‌های دنیایی جدا و به من نزدیک‌ترت می‌کند
از او خواستم روحم را رشد دهد فرمود: نه تو خودت باید رشد کنی. من فقط شاخ و برگ اضافی‌ات را هرس می‌کنم تا بارور شوی
از خدا خواستم کاری کند که از زندگی لذت کامل ببرم فرمود: برای این کار من به تو زندگی داده‌ام
از خدا خواستم کمکم کند همان قدر که او مرا دوست دارد، من هم دیگران را دوست بدارم
خدا فرمود: آها، بالاخره اصل مطلب دستگیرت شد



چند نکته:

- ✚ خدا نه برای خورشید وزمین بلکه برای گل هایی که برای ما می فرستد چشم به راه پاسخ است
- ✚ گناهی که اندوهگینت سازد، نزد خدا بهتر از کار نیکی است که به خود پسندی گرفتارت سازد
- ✚ خود را به خدا تسلیم کن و دیگر لازم نیست نگران چیزی باشی. فرشتگان خدا پیشاپیش تو گام خواهند برداشت و راه را باز خواهند نمود.
- ✚ نماز که می خوانی، انگار خدا قطعه ای، قابی، پنجره ای از بهشت می گشاید رو به زمین ...



فصل دوم: عشق

رنگ عشق

در و دیوار دنیا رنگی است. رنگ عشق. خدا جهان را رنگ کرده است. رنگ عشق و این رنگ همیشه تازه است و هرگز خشک نخواهد شد. از هر طرف که بگذری، لباست به گوشه‌ای خواهد گرفت و رنگی خواهی شد. اما کاش محتاط نباشی؛ شاد باش و بی پروا بگذر که خدا کسی را دوستتر دارد که لباس‌اش رنگی‌تر است،

سیل عشق

عاشق شد و عشق قطره قطره پشت دلش جمع شد و یک روز رسید که قلبش ترک برداشت و عشق از شکاف دلش بیرون ریخت. سیلی از عشق راه افتاد و جهان را عشق بُرد. فردای آن روز خدا دوباره جهانی تازه خلق کرد ... مردم اما نمی‌دانند جهان چرا این همه تازه است. زیرا نمی‌دانند که هر روز کسی عاشق می‌شود و هر روز سیلی از عشق راه می‌افتد و هر روز جهان را عشق می‌بُرد و خدا هر روز جهانی تازه خلق می‌کند!

عشق و دوست داشتن

خداوندنا به آنان که دوست می‌داری بفهمان که عشق از زندگی کردن بهتر است و به آنانکه دوست تر می‌داری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است.

عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نا بینایی . اما دوست داشتن پیوندی خود آگاه و از روی بصیرت . روشن و زلال عشق رو به جانب خود دارد، خود خواه است و خود پا! و حسود و معشوق را برای خویش می‌پرستند و می‌ستاید اما دوست داشتن رو به جانب معشوق دارد ، دوست خواه است و دوست پا و خود را برای دوست می‌خواهد و او را برای او ، دوست می‌دارد و خود در میانه نیست.

دوست داشتن از عشق برتر است



عشقبازی

عشقبازی به همین آسانی ست
که گلی با چشمی
بلبلی با گوشه
رنگ زیبای خزان با روحی
نیش زنبور عسل با نوشی
کار همواره باران با دشت
برف بر قله کوه
رود با ریشه بید
باد با شاخه و برگ
ابر عابر با ماه
چشمه ای با آهو
برکه ای با مهتاب
و نسیمی با زلف
دو کیوتر با هم
و شب و روز و طبیعت با ما
عشقبازی به همین آسانی ست
شاعری با کلماتی شیرین
دست آرام و نوازش بخش بر روی سری
پرسشی از اشکی
عشقبازی به همین آسانی ست
که دلی را بخری
بفروشی مهری
شادمانی را حراج کنی
رنجها را تخفیف دهی
مهربانی را ارزانی عالم بکنی
و بیچی همه را لای حریر احساس
گره عشق به آنها بزنی
مشتری هایت را با خود ببری تا لبخند ...



آدمی دو قلب دارد.

قلبی که از بودن آن با خبر است و قلبی که از حضورش بی خبر
قلبی که از آن با خبر است همان قلبی ست که در سینه می تپد
همان که گاهی می شکند
گاهی می گیرد و گاهی می سوزد
گاهی سنگ می شود و سخت و سیاه
و گاهی هم از دست می رود ...
با این دل است که عاشق می شویم
با این دل است که دعا می کنیم
با همین دل است که نفرین می کنیم
و گاهی وقت ها هم کینه می ورزیم ...
اما قلب دیگری هم هست. قلبی که از بودنش بی خبریم
این قلب اما در سینه جا نمی شود
و به جای اینکه بتپد...می وزد و می بارد و می گردد و می تابد
این قلب نه می شکند نه می سوزد و نه می گیرد
سیاه و سنگ هم نمی شود
از دست هم نمی رود
زالال است و جاری
مثل رود و نسیم
و آنقدر سبک است که هیچ وقت هیچ جا نمی ماند
بالا می رود و بالا می رود و بین زمین و ملکوت می رقصد
این همان قلب است که وقتی تو نفرین می کنی او دعا می کند
وقتی تو بد می گویی و بیزاری او عشق می ورزد
وقتی تو می رنجی او می بخشد ...
این قلب کار خودش را می کند
نه به احساسات کاری دارد نه به تعلقت
نه به آنچه می گویی نه به آنچه می خواهی
و آدمها به خاطر همین دوست داشتنی اند
به خاطر قلب دیگرشان
به خاطر قلبی که از بودنش بی خبرند....



بزرگترین قلب

روزی مرد جوانی وسط شهری ایستاده بود و ادعا می کرد که زیباترین قلب را در تمام آن منطقه دارد. جمعیت زیادی جمع شدند. قلب او کاملاً سالم بود و هیچ خدشه ای بر آن وارد نشده بود. پس همه تصدیق کردند که قلب او به راستی زیباترین قلبی است که تاکنون دیده اند.

مرد جوان، در کمال افتخار، با صدایی بلندتر به تعریف از قلب خود پرداخت. ناگهان پیرمردی جلو جمعیت آمد و گفت: اما قلب تو به زیبایی قلب من نیست مرد جوان و بقیه جمعیت به قلب پیرمرد نگاه کردند. قلب او با قدرت تمام می تپید، اما پر از زخم بود. قسمتهایی از قلب او برداشته شده و تکه هایی جایگزین آنها شده بود؛ اما آنها به درستی جاهای خالی را پر نکرده بودند و گوشه هایی دندان‌دندانه در قلب او دیده می شد. بعضی نقاط شیارهای عمیقی وجود داشت که هیچ تکه ای آنها را پر نکرده بود. مردم با نگاهی خیره به او می نگریستند و با خود فکر می کردند که این پیرمرد چطور ادعا میکند که قلب زیباتری دارد مرد جوان به قلب پیرمرد اشاره کرد و خندید و گفت: «تو حتماً شوخی می کنی... قلبت را با قلب من مقایسه کن. قلب تو، تنها مشت زخم و خراش و بریدگی است»

پیرمرد گفت: درست است، قلب تو سالم به نظر می رسد، اما من هرگز قلبم را با قلب تو عوض نمی کنم. می دانی، هر زخمی نشانگر انسانی است که من عشقم را به او داده ام؛ من بخشی از قلبم را جدا کرده ام و به او بخشیده ام گاهی او هم بخشی از قلب خود را به من داده است که به جای آن تکه بخشیده شده قرار داده ام. اما چون این دو عین هم نبوده اند، گوشه هایی دندان‌دندانه در قلبم دارم که برایم عزیزند، چرا که یادآور عشق میان دو انسان هستند. بعضی وقتها بخشی از قلبم را به کسانی بخشیده ام. اما آنها چیزی از قلب خود به من نداده اند. اینها همین شیارهای عمیق هستند. گرچه دردآورند، اما یادآور عشقی هستند که داشته ام. امیدوارم که آنها هم روزی بازگردند و این شیارها عمیق را با قطعه ای که من در انتظارش بوده ام، پر کنند. پس حالا می بینی که زیبایی واقعی چیست؟

مرد جوان بی هیچ سخنی ایستاد. در حالی که اشک از گونه هایش سرازیر می شد به سمت پیرمرد رفت.

از قلب جوان و سالم خود قطعه ای بیرون آورد و با دستهای لرزان به پیرمرد تقدیم کرد. پیرمرد آن را گرفت و در قلبش جای داد و بخشی از قلب پیر و زخمی خود را به جای قلب مرد جوان گذاشت.

مرد جوان به قلبش نگاه کرد؛ دیگر سالم نبود، اما از همیشه زیباتر بود. زیرا که عشق، از قلب پیرمرد به قلب او نفوذ کرده بود.



چند نکته:

- عشق؛ خیس شدن دو دلدار زیر باران نیست عشق، آن است که من چترم را آرام بر سر دلدارم بگیرم و او هرگز نداند که چرا زیر باران بود خیس نشد
- عشق مئه به گنجشک میمونه ... اگه محکم بگیریش میمیره، اگه شل بگیریش می پره ... پس سعی کن یه طوری بگیریش که آروم تو دستات خوابش ببره.
- نگاه کردنت چون خورشید و گریه کردنت چون ابر باشد؛ بدون تبعیض و هرگونه توقعی
- عشق مانند ساعت شنی عمل می کند؛ همزمان که قلب را پر مینماید، مغز را خالی می گرداند .
- هر چند وقت یکبار خودت را از خودت طلب کن
- بخشش آن نیست که چیزی به من بدهی که من از تو بیشتر به آن نیاز دارم، بلکه آن است که چیزی را به من ببخشی که خودت بیشتر از من به آن احتیاج داری
- وقتی حس کردی به اون چیزی که می خواستی نرسیدی خدا رو شکر کن چون اون می خواد تو یه زمان مناسب ترا غافلگیرت کنه و به چیزی فراتر از خواسته الانت بهت بده
- عشق رویا نیست بلکه مثله رویا زیباست
- بهترین شرم و حیا آن است که تو خود از نفس خویش حیا کنی و قدمی به ناروا برداری
- آمدگی آن را داشته باش که گهگاهی هم بازنده باشی .
- انتقاد دیگران را فرصتی بدان برای بررسی و بهبود عملکردها، نه خنجری که در قلب فرو می رود.
- عاشق ماندن هزار بار سخت تر از عاشق شدن است
- در نگاه کسانی که پرواز را نمی فهمند، هرچه بیشتر اوج بگیري کوچکتر می شوی
- غروب شد خورشید رفت آفتابگردان عاشق به دنبال آفتاب آسمان را جستجو می کرد ناگهان ستاره ای چشمک زد
- آفتابگردان از خجالت پژمرد؛ آری گلها هیچ وقت خیانت نمی کنند
- دوست داشتن کسی که سزاوار دوستی نیست، اسراف در محبت است
- عمر دراز، ستودنی نیست؛ ستودنی، آن نقطه روشنی است که نور خود را نثار آسمان میکند. آن نقطه کوچک روشن دل نام دارد
- عشق ابدی است و اگر نباشد عشق نیست .
- بسیاری از عقیده ها همچون شیشه ی پنجره است؛ از پشت آن حقیقت را می بینیم، اما همان شیشه ما را از آن جدا می کند.
- آنجا که عشق فرمان می دهد، محال سر تسلیم فرود می آورد.
- گذشت زمان بر آن ها که منتظر می مانند بسیار کند، بر آن ها که می هراسند بسیار تند، بر آن ها که زانوی غم در بغل می گیرند بسیار طولانی و بر آن ها که به سرخوشی می گذرانند بسیار کوتاه است اما، بر آن ها که عشق میورزند، زمان را آغاز و پایانی نیست
- عشق چون پرده ای و محبت چون بال اوست. هر دو بهم نیازمند اند، هر کدام را نباشد دیگری را سودی نیست.



فصل سوم: مهر و شادی

با محبت زندگی کنید

مردی بود که زندگی اش را با عشق و محبت پشت سر گذاشته بود. وقتی مرد همه می گفتند به بهشت رفته است. آدم مهربانی مثل او حتما به بهشت می رفت در آن زمان بهشت هنوز به مرحله ی کیفیت فرا گیر نرسیده بود استقبال از او با تشریفات مناسب انجام نشد. دختری که باید او را راه می داد نگاه سریعی به لیست انداخت و وقتی نام او را نیافت به دوزخ فرستاد در دوزخ هیچ کس از آدم دعوت نامه یا کارت شناسایی نمی خواهد هر کس به آنجا برسد می تواند وارد شود.

مرد وارد شد و آنجا ماند چند روز بعد ابلیس با خشم به دروازه بهشت رفت و یقه ی پطرس قدیس را گرفت و گفت این کار شما تروریسم خالص است. پطرس که نمی دانست ماجرا از چه قرار است پرسید چه شده؟ ابلیس که از خشم قرمز شده بود گفت: آن مرد را به دوزخ فرستاده اید آمده و کار و زندگی ما را به هم زده از وقتی که رسیده نشسته و به حرفهای دیگران گوش می دهد... در چشم هایشان نگاه می کند... به درد و دلشان می پرسد... حالا همه دارند در دوزخ با هم گفت و گو می کنند... هم را در آغوش می کشند و می بوسند... دوزخ جای این کارها نیست!! لطفا این مرد را پس بگیرید

وقتی با آرامش قصه اش را تمام کرد با مهربانی به من نگریست و گفت:

با چنان عشقی زندگی کن که حتی اگر بنا به تصادف به دوزخ افتادی... خود شیطان تو را به بهشت باز گرداند.

از مهر سخن بگو

دیوانه گفت با ما از مهر سخن بگو. پس او سر برداشت و مردمان را نگریست و سکوت آنها را فرا گرفت.

و او به صدای بلند گفت: هنگامی که مهر شما را فرا می خواند، از پی اش بروید، اگر چه راهش دشوار و نا هموار است. چون بال هایش شما را در بر می گیرند، وا بدهید، اگر چه شمشیری در میان پر هایش نهفته باشد و شما را زخم برساند و چون با شما سخن می گوید او را باور کنید، اگر چه صدایش رویاهای شما را بر هم زند، چنان که باد شمال باغ را ویران می کند، زیرا که مهر در همان دمی که تاج بر سر شما می گذارد، شما را مصلوب می کند. همچنان که می پروازند، هرس می کند. همچنان که از قامت شما بالا می رود و نازکترین شاخه هاتان را که در آفتاب می لرزند نوازش می کند، به ریشه ها تان که در خاک چنگ انداخته اند فرود می آید و آنها را تکان می دهد.

شما را مانند بافه های جو در بغل می گیرد. شما را می کوبد تا برهنه کند. شما را می بیزد تا از خس جدا سازد شما را می ساید تا سفید کند. جبران خلیل جبران



داستانک لبخند

بسیاری از مردم کتاب "شازده کوچولو اثر اگزوپری" را می شناسند. اما شاید همه ندانند که او خلبان جنگی بود و با نازیها جنگید و کشته شد .

قبل از شروع جنگ جهانی دوم اگزوپری در اسپانیا با دیکتاتوری فرانکو می جنگید . او تجربه های حیرت آورده خود را در مجموعه ای به نام لبخند گرد آوری کرده است...

در یکی از خاطراتش می نویسد که او را اسیر کردند و به زندان انداختند او که از روی رفتارهای خشونت آمیز نگهبانها حدس زده بود که روز بعد اعدامش خواهند کرد ... می نویسد :

مطمئن بودم که مرا اعدام خواهند کرد به همین دلیل بشدت نگران بودم . جیبهایم را گشتم تا شاید سیگاری پیدا کنم که از زیر دست آنها که حسابی لباسهایم را گشته بودند در رفته باشد یکی پیدا کردم و با دست های لرزان آن را به لبهایم گذاشتم ولی کبریت نداشتم . از میان نرده ها به زندانبانم نگاه کردم . او حتی نگاهی هم به من نینداخت درست مانند یک مجسمه آنجا ایستاده بود

فریاد زدم : هی رفیق کبریت داری؟!!

به من نگاه کرد شانه هایش را بالا انداخت و به طرفم آمد . نزدیک تر که آمد و کبریتش را روشن کرد بی اختیار نگاهش به نگاه من دوخته شد . لبخند زدم و نمی دانم چرا؟

شاید از شدت اضطراب، شاید به خاطر این که خیلی به او نزدیک بودم و نمی توانستم لبخند نزدم . در هر حال لبخند زدم وانگار نوری فاصله بین دلهای ما را پر کرد میدانستم که او به هیچ وجه چنین چیزی را نمیخواهد

ولی گرمای لبخند من از میله ها گذشت و به او رسید و روی لبهای او هم لبخند شکفت . سیگارم را روشن کرد ولی نرفت و همانجا ایستاد مستقیم در چشمهایم نگاه کرد و لبخند زد من حالا با علم به اینکه او نه یک نگهبان زندان که یک انسان است به او لبخند زدم نگاه او حال و هوای دیگری پیدا کرده بود .

پرسید: بچه داری؟

با دستهای لرزان کیف پولم را بیرون آوردم و عکس اعضای خانواده ام را به او نشان دادم و گفتم : آره اینهاش !

او هم عکس بچه هایش را به من نشان داد و درباره نقشه ها و آرزوهایی که برای آنها داشت برایم صحبت کرد. اشک به چشمهایم هجوم آورد . گفتم که می ترسم دیگر هرگز خانواده ام را نبینم.. دیگر نبینم که بچه هایم چطور بزرگ می شوند . چشم های او هم پر از اشک شدند. ناگهان بی آنکه که حرفی بزند . قفل در سلول مرا باز کرد و مرا بیرون برد. بعد هم مرا بیرون زندان و جاده پستی آن که به شهر منتهی می شد هدایت کرد نزدیک شهر که رسیدیم تنهایم گذاشت و برگشت بی آنکه کلمه ای حرف بزند ... !

یک لبخند زندگی مرا نجات داد ...



چیزهای کوچک

مثل دوستی که همیشه موقع دست دادن خداحافظی، آن لحظه ی قبل از رها کردن دست، با نوک انگشتهاش به دست هایت یک فشار کوچک می دهد....

راننده تاکسی ای که حتی اگر در ماشینش را محکم ببندی بلند می گوید: روز خوبی داشته باشی دخترم.

آدم هایی که توی اتوبوس وقتی تصادفی چشم در چشمشان می شوی، دستپاچه رو برنمی گردانند، لبخند می زنند و هنوز نگاهت می کنند.

آدم هایی که حواسشان به بچه های خسته ی توی مترو هست، بهشان جا می دهند، گاهی بغلشان می کنند.

آن هایی که هر دستی جلویشان دراز شد به تراکت دادن، دست را رد نمی کنند. هر چه باشد با لبخند می گیرند و یادشان نمی رود همیشه چند متر جلوتر سطلی هست، سطل هم نبود کاغذ را می شود تا کرد و گذاشت توی کیف.

دوست هایی که بدون مناسبت کادو می خرند، مثلاً می گویند این شال پشت ویتزین انگار مال تو بود. یا گاهی دفتر یادداشتی، نشان کتابی، پیکسلی.

آدم هایی که از سر چهارراه نرگس نوبرانه می خرند و با گل می روند خانه.

آدم های اس ام اس های آخر شب، که یادشان نمی رود گاهی قبل از خواب، به دوستانشان یادآوری کنند که چه عزیزند، آدم های اس ام اس های پرمهر بی بهانه، حتی اگر با آنها بدخلقی و بی حوصلگی کرده باشی.

آدم هایی که هر چند وقت یک بار ایمیل پرمحبتی می زنند که مثلاً تو را می خوانم و بعد هر یادداشت غمگین، خط هایی می نویسند که یعنی هستند تا در غمت شریک شوند و از آن بکاهند، کسانی که غم هیچکس را تاب نمی آوردند.

آدم هایی که حواسشان به گربه ها هست، به پرند ها هست.

آدم هایی که اگر توی کلاس تازه وارد باشی، زود صندلی کنارشان را به لبخند تعارف می کنند که غریبگی نکنی.

آدم هایی که خنده را از دنیا دریغ نمی کنند، توی پیاده رو بستنی چوبی لیس می زنند و روی جدول لی لی می کنند.

همین آدم ها، چیزهای کوچکی هستند که دنیا را جای بهتری می کنند برای زندگی کردن...

ایکاش ما هم یکی از این آدم ها باشیم.

میخ درد دیوار

یکی بود یکی نبود، یک بچه کوچک و بداخلاقی بود. پدرش به او یک کیسه پر از میخ و یک چکش داد و گفت هر وقت عصبانی شدی، یک میخ به دیوار روبرو بکوب

روز اول پسرک مجبور شد ۳۷ میخ به دیوار بکوبد. در روزها و هفته های بعد که پسرک توانست

خلق و خوی خود را کنترل کند و کمتر عصبانی شود، تعداد میخهایی که به دیوار کوفته بود رفته رفته کمتر شد.



پسرک متوجه شد که آسانتر آنست که عصبانی شدن خودش را کنترل کند تا آنکه میخها را در دیوار سخت بکوبد. بالاخره به این ترتیب روزی رسید که پسرک دیگر عادت عصبانی شدن را ترک کرده بود و موضوع را به پدرش یادآوری کرد پدر به او پیشنهاد کرد که حالا به ازای هر روزی که عصبانی نشود، یکی از میخهایی را که در طول مدت گذشته به دیوار کوبیده بوده است را از دیوار بیرون بکشد. روزها گذشت تا بالاخره یک روز پسر جوان به پدرش رو کرد و گفت همه میخها را از دیوار درآورده است. پدر، دست پسرش را گرفت و به آن طرف دیواری که میخها بر روی آن کوبیده شده و سپس درآورده بود، برد. پدر رو به پسر کرد و گفت: «دستت درد نکند، کار خوبی انجام دادی ولی به سوراخهایی که در دیوار به وجود آورده ای نگاه کن!!! این دیوار دیگر هیچ وقت دیوار قبلی نخواهد بود. پسرم وقتی تو در حال عصبانیت چیزی را می گوئی مانند میخی است که بر دیوار دل طرف مقابل می کوبی. تو می توانی چاقویی را به شخصی بزنی و آن را درآوری، مهم نیست تو چند مرتبه به شخص روبرو خواهی گفت معذرت می خواهم که آن کار را کرده ام، زخم چاقو کماکان بر بدن شخص روبرو خواهد ماند. یک زخم فیزیکی به همان بدی یک زخم شفاهی است. دوست ها واقعاً جواهر های کمیابی هستند، آنها می توانند تو را بخنداند و تو را تشویق به دستیابی به موفقیت نمایند. آنها گوش جان به تو می سپارند و انتظار احترام متقابل دارند و آنها همیشه مایل هستند قلبشان را به روی ما بگشایند.

بخاطر شیوانا

روزی شیوانا پیر معرفت را به یک مجلس عروسی دعوت کردند. جوانان شادی می کردند و کودکان از شوق در جنب و جوش بودند. عروس و داماد نیز از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند. ناگهان پیرمردی سنگین احوال از میان جمع برخاست و خطاب به جوانان فریاد زد که: "مگر نمی بینید شیوانا اینجا نشسته است؟ کمی حرمت بصیرت و معرفت استاد را نگه دارید و اینقدر بی پروا شوق و شادی خود را نشان ندهید ناگهان جمعیت ساکت شدند و مات و مبهوت ماندند که چه کنند؟! از سویی شیوانا را دوست داشتند و حضور او را در مجلس خود برکت آفرین می دانستند و از سوی دیگر نمی توانستند شور و شوق خود را در مجلس عروسی پنهان کنند سکوتی آزار دهنده دقیقی بر مجلس حاکم شد. پیرمردان از این سکوت راضی شدند و به سوی استاد برگشتند و از او خواستند تا با بیان جمله ای جوانان بازیگوش مجلس را اندرز دهد!

شیوانا از جا برخاست. دستانش را به سوی زوج جوان دراز کرد و گفت: "شیوانا اگر به جای شما بود دهها بار بیشتر فریاد شوق می کشید و اگر همسن و سال شما بود از این اتفاق میمون و مبارک هزاران برابر بیشتر از شما شادی می کرد. به خاطر این شیوانایی که از جوانی فاصله گرفته است و به حرمت معرفت و بصیرتی که در او جستجو می کنید هرگز اجازه ندهید احساس شادی و شادمانی و شوریدگی درو نی شما به خاطر حضور هیچ شیوانایی سرکوب شود! شادی کنید و زیباترین اتفاق جوانی یعنی زوج شدن دو جوان تنها را قدر بدانید که ا مشب ما اینجا به خاطر شیوانا جمع نشده ایم تا به خاطر او سکوت کنیم!"



بیماران

در بیمارستانی دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یکساعت روی تختش بنشیند. تخت او در کنار تنها پنجره اتاق بود. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد آنها ساعتی با یکدیگر صحبت میکردند. از همسر، خانواده، فرزندان، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف میزدند هر روز بعد از ظهر بیماری که تختش در کنار پنجره بود می نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می دید برای هم اتاقیش توصیف می کرد بیمار دیگر در مدت این یکساعت با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون روحی تازه می گرفت مرد کنار پنجره از پارکی که پنجره رو به آن باز می شد می گفت، این پارک دریاچه زیبایی داشت، مرغابیها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایقهای تفریحیشان در آب سرگرم بودند. درختان کهن منظره ی زیبایی به آنجا بخشیده بودند و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می شد، مرد دیگر میتوانست آنها را ببیند، چشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد و احساس زندگی می کرد. روزها و هفته ها سپری شد، یک روز صبح پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورده بود. جسم بی جان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و در کمال آرامش از دنیا رفته بود، پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند. مرد دیگر تقاضا کرد که او را به تخت کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را برایش انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرداتاق را ترک کرد

و با آرامی و درد بسیار خود را به سمت پنجره کشاند اولین نگاهش را به دنیای بیرون پنجره بیاندازد. حالا او می توانست زیباییهای بیرون پنجره را با چشمان خودش ببیند. هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه کرد با کمال تعجب با یک دیوار بلند آجری مواجه شد *** مرد پرستار را صدا زد و از او پرسید: چه چیزی هم اتاقیش را وادار می کرده تا چنین مناظر دل انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: شاید او با چشم بینای دل آنطور دنیا را می دید و برای تو به تصویر می کشید و می خواست به تو قوت قلب بدهد چون آن مرد اصلاً نا بینا بود و حتی نمی توانست آن دیوار بلند را ببیند...

لحظه ها

تو زندگی لحظه هایی هست که احساس می کنی دلت واسه یکی تنگ شده اونقدر که دلت می خواد اونارو از رویاهات بگیری کنارت بنشونی و واسشون درد دل کنی وقتی که در شادی بسته میشه، یه در دیگه باز میشه ولی اغلب اوقات ما اینقدر به در بسته نگاه می کنیم که اون دری رو که واسمون باز شده نمی بینیم.

دنبال ظواهر نرو اونا می توانند گولت بزنند دنبال ثروت نرو، چون براحتی از کفت میره .

دنبال کسی برو که خنده رو، رو لب می شونه چون فقط یه لبخند میتونه کاری کنه که یک شب تاریک روشن به نظر برسه اونی رو پیدا کن که باعث میشه قلبت لبخند بزنه خوابی رو ببین که آرزوشو داری

اونجایی برو که دلت می خواد بری اونی باش که دلت می خواد باشی چون فقط یه بار زندگی میکنی و فقط یه فرصت واسه انجام تمام کارهایی که دلت می خواد انجام بدی داری بذار اونقدر شادی داشته باشی که زندگیتو شیرین کنه اونقدر تجربه که قویت کنه اونقدر غم که انسان نگهت داره و اونقدر امید که شادت کنه شادترین مردم لزوما بهترین چیزا رو ندارن اونا فقط از چیزایی که سر راهشون میاد بهترین استفاده رو میکنن روشنترین آینده ها همیشه بر پایه یه گذشته فراموش شده بنامیشه نمیتونی تو زندگی پیشرفت کنی، مگه اینکه اجازه بدی خطاها و رنجهای روحی گذشتت از ذهنت بره وقتی به



دنیا اومدی، گریه میکردی و هر کسی که اطرافت بود میخندید یه جواری زندگی کن که آخرش تو کسی باشی که میخندی و هر کسی که اطرافته گریه کنه
سالها رو نشمر -- خاطره ها رو بشمر ...
مقیاس عمر تعداد نفسهایی نیست
که فرو میبریم بلکه لحظه هایبست
که نفسمونو بیرون می دیم

عمیق ترین درد

عمیق ترین درد در زندگی مردن نیست ، بلکه گذاشتن سدی در برابر رودیست که از چشمانت جاریست.
عمیق ترین درد در زندگی مردن نیست ، بلکه پنهان کردن قلبی ست که به اسفناک ترین حالت شکسته شده .
عمیق ترین درد در زندگی مردن نیست ، بلکه نداشتن شانه های محکمی ست که بتوانی به آن تکیه کنی
عمیق ترین درد در زندگی مردن نیست ، بلکه ناتمام ماندن قشنگترین داستان زندگی ست ، که مجبوری آخرش را با جدائی به سرانجام
رسانی .

چند نکته :

- ✚ بخشندگی را از گل بیاموز، زیرا حتی ته کفشی که لگدمالش می کند را هم خوش بو می کند
- ✚ دستم بوی گل می داد. ما به جرم گل چیدن گرفتن و محاکمه کردند هیچ کس با خود فکر نکرد که شاید من گلی کاشته باشم.
- ✚ اشک آب مقدسی است که باید در چگونگی مصرف آن دقت کنیم باید گریه کرد اما برای چیزی که ارزش آن را داشته باشد
- ✚ اشک دیگران را به شادی تبدیل کردن بزرگترین خوشبختی است . ویکتور هوگو
- ✚ دستی ز محبت ار بگیری در دست خدا نهاده ای دست
- ✚ هر اندیشه شایسته ای به چهره انسان زیبایی می بخشد .
- ✚ شادی خود را به هیچ چیز و هیچ کس وابسته نکن تا همیشه از آن برخوردار باشی .
- ✚ هر شادی با رنجی بدست می آید و هر رنجی با شادی از بین میرود .
- ✚ روشن کردن شمع بهتر از ملامت کردن تاریکی است.
- ✚ بر زمین لجبازی "پای نفشار" که سخت "لغزنده" است
- ✚ خشمگین شدن یعنی انتقام گرفتن خطاهای دیگران از خود
- ✚ هرگاه دیدی گناه کسی آن قدر بزرگ است که نمی توانی آن را ببخشی، بدان که از کوچکی قلب توست نه از بزرگی گناه او
- ✚ برای اینکه خوشحال باشید در خوشحال کردن دیگران بکوشید. بالزاک
- ✚ هر قدر سبب شادکامی دیگران شویم همان اندازه سعادت بدست می آوریم. آلن
- ✚ لذت و شادکامی وقتی کامل و عالی است که انسان برای دیگری خوشی و شادی آفریده باشد. لاپرویر
- ✚ دل یکی رو بهم ریختن هنر نیست هر وقت با تیکه های شکسته ی دل یک نفر یک پازل دل جدید براش ساختی هنر کردی
- ✚ آنکه خوشی را در رنج دیگران بجوید هرگز روی خوشی را نمی بیند بودا
- ✚ هر وقت که شادی تو ناراحتی دیگران را به وجود آورد منتظر انتقام باش . فرانسوی
- ✚ زندگی کتابی است پر ماجرا، هیچگاه آنرا به خاطر یک ورکش دور مینداز



فصل چهارم : امید و زندگی

قبر کشیش

برسنگ قبر کشیشی نوشته شده بود:
آن هنگام که جوان بودم و فارغ از همه چیز و تخیل مرز و محدوده ای نمی شناختم سر آرزوی تغییر دنیا را می پروراندم.
بزرگ تر که شدم دریافتم جهان تغییر نا پذیر است. پس افق اندیشه ام را محدود تر کردم و بر آن شدم که تنها کشورم را تغ
ییر دهم اما این هم عملی نبود. بعدا تلاش نا امیدانه خود را صرف تغییر خانواده ام کردم اما آنها هم
تغییر نکردند. اکنون که در بستر مرگ ارمیده ام به ناگاه حقیقتی را یافتم تنها اگر خودم را تغییر داده بودم
می توانستم خانواده ام و کشورم و شاید دنیا را هم تغییر دهم .

فردا مال ماست

در اندوه غرق نشو... فقط نظاره گر باش و از آن لذت ببر زیرا اندوه زیبایی های خود را دارد و یکی از قطب های زندگی است.
شادی مانند موج دریا بر سطح آب روان است در حالی که اندوه همچون اقیانوس عمیق است.
اگر غمگین هستی... شروع کن به آواز خواندن... دعا کردن و رقصیدن.
هر کاری که می توانی بکن آن وقت خواهی دید که به تدریج عنصر پست به عنصر برتر... یعنی طلا تبدیل می شود.
هنگامی که رمز و کلید این کار را بیابی زندگی به کلی دگرگون خواهد شد. اگر اندوه خود را به جشن تبدیل کنی آن گاه می توانی از مر
گ خود نیز حیاتی دوباره بیافرینی
پس تا وقت هست این هنر را بیاموز. نگذار قبل از اینکه این هنر را فرا گیری مرگ تو را برباید.
اگر بتوانی ماهیت اندوه را تغییر دهی... ماهیت مرگ را هم تغییر خواهی داد.
اگر بتوانی بدون قید و شرط جشن بگیری و پایکوبی کنی... هنگامی که مرگ هم به سراغت بیاید می توانی بخندی
جشن بگیری و با شادی از دنیا بروی آن وقت مرگ نمی تواند تو را بکشد. این تو هستی که مرگ را کشته ای. این کار را شروع کن... امحا
نش کن.

چیزی برای باختن وجود ندارد. ولی بعضی از آدمها با این که می دانند چیزی برای از دست دادن وجود ندارد حتی
زحمت امتحان کردن را به خود نمی دهند. واقعا چه چیزی برای از دست دادن وجود دارد؟!
وقت لبخند گلهاست " بگو فردا مال ماست ..."

کلید موفقیت



به هیزم شکن ماهرى کارى درىک تجار تخانه بزرگ چوب پيشنهاده شد و اون قبول کرد. حقوق پيشنهادهى و همه شرايط کار فوق العاده بود و به همين خاطر هیزم شکن عزمش رو جزم کرد که تمام تلاشش رو بکنه و کار رو به نحو احسن انجام بده کارفرما يه تبر بهش داد و بعد هم اونو به محل کارش برد روز اول ۱۵ تا درخت رو انداخت. کارفرما براى کار خوبش ازش تشکر کرد و بهش گفت که همينطورى ادامه بده... اين تشويق باعث شد هیزم شکن تو کارش انگيزه بيشتري پيدا کنه روز بعد هیزم شکن بيشتتر تلاش کرد ولى اين بار ۱۰ تا درخت رو انداخت روز سوم حتى از روز دوم هم بيشتتر سعى کرد ولى فقط ۷ تا درخت رو تونست قطع کنه هر روز که مى گذشت تعداد درختها کمتر مى شد با خودش گفت حتما دارم قدرتمو از دست ميدم رفت پيش کارفرما و بهش گفت که چى شده و اينکه چقدر ناراحته کارفرما گفت: آخرين بار کى تبر تو تيز کردى؟

هیزم شکن گفت: تيز؟؟ وقت نداشتم تيزش کنم ! سرم گرم قطع کردن درختا بودم !!!

گاهی تو زندگى لازمه که يه کم و ايسيم و نگاهى به خودمون و داشته هامون بندازيم.. چيزايى که داريم هميشه کافى و کامل نيستن . کلید موفقيت اينه که هر چند وقت يه بار تبر وجودمونو تيز کنيم!

ليوان را زمين بگذار

استادى در شروع کلاس درس ، ليوانى پراز آب به دست گرفت. آن را بالا گرفت که همه ببينند. بعد از شاگردان پرسيد: به نظر شما وزن اين ليوان چقدر است ؟ شاگردان جواب دادند ۵۰ گرم ، ۱۰۰ گرم ، ۱۵۰ گرم

استاد گفت : من هم بدون وزن کردن ، نمى دانم دقيقا؟ وزنش چقدر است . اما سوال من اين است : اگر من اين ليوان آب را چند دقيقه همين طور نگه دارم ، چه اتفاقى خواهد افتاد ؟ شاگردان گفتند : هيچ اتفاقى نمى افتد استاد پرسيد : خوب ، اگر يک ساعت همين طور نگه دارم ، چه اتفاقى مى افتد ؟

يکى از شاگردان گفت : دست تان کم کم درد ميگيرد . حق با توست . حالا اگر يک روز تمام آن را نگه دارم چه ؟

شاگرد ديگرى گفت : دست تان بى حس مى شود. عضلات به شدت تحت فشار قرار مى گيرند و فلج مى شوند و مطمئنا کارت ان به بيمارستان خواهد کشيد و همه شاگردان خنديدند استاد گفت : خيلى خوب است . ولى آيا در اين مدت وزن ليوان تغيير کرده است ؟

شاگردان جواب دادند : نه پس چه چيز باعث درد و فشار روى عضلات مى شود ؟

درعوض من چه بايد بکنم ؟ شاگردان گيج شدند . يکى از آنها گفت : ليوان را زمين بگذاريد .

استاد گفت : دقيقا؟ مشکلات زندگى هم مثل همين است . اگر آنها را چند دقيقه در ذهن تان نگه داريد .

اشکالى ندارد . اگر مدت طولانى ترى به آنها فکر کنيد ، به درد خواهند آمد . اگر بيشتتر از آن نگه شان داريد ، فلج تان مى کنند و ديگر قادر به انجام کارى نخواهيد بود .

فکر کردن به مشکلات زندگى مهم است . اما مهم تر آن است که در پايان هر روز و پيش از خواب ، آنها را زمين بگذاريد . به اين ترتيب تحت فشار قرار نمى گيرند ، هر روز صبح سر حال و قوى بيدار مى شويد و قادر خواهى بود از عهده هر مسئله و چالشى که برايتان پيش مى آيد ، بر آييد ! دوست من ، يادت باشد که ليوان آب را همين امروز زمين بگذارى .

زندگى همين است!

زندگى

کاش مى دانستيد زندگى با همه ي وسعت خویش
محل ساکت غم خوردن نيست
حاصلش تن به قضا دادن و پژمردن نيست



زندگی خوردن و خوابیدن نیست .
زندگی حس جاری شدن است
زندگی کوشش و راهی شدن است .
از تماشاگر آغاز حیات
تا به جایی که خدا میداند

انعکاس زندگی

پسری و پدري داشتند در کوه قدم می‌زدند که ناگهان پای پسر به سنگی گیر کرد به زمین افتاد و داد کشید آآی ی ی !
صدایی از دور دست آمد آآی ی ی ی !
پسرک با کنجکاوای فریاد زدکی هستی ؟ پاسخ شنید کی هستی ؟
پسرک خشمگین شد و فریاد زد ترسو ! باز پاسخ شنید ترسو !
پسرک با تعجب از پدر پرسید چه خبر است پدر لبخندی زد و گفت پسر من توجه کن و بعد با صدای بلند فریاد زد تو یک قهرمان هستی صدا پاسخ داد تو یک قهرمان هستی پسرک باز بیشتر تعجب کرد. پدرش تو ضیح داد مردم می گویند که این انعکاس کوه است ولی این درحقیقت انعکاس زندگی است هر چیزی که بگویی یا انجام دهی زندگی عینا به تو جواب می دهد
اگر عشق را بخواهی عشق بیشتر ی در قلبت به وجود می آید و اگر به دنبال موفقیت باشی آن را حتما به دست خواهی آورد هر چیزی را که بخواهی زندگی همان را به تو خواهد داد

اعضای گروه ۹۹

پادشاهی که یک کشور بزرگ را حکومت می کرد ، باز هم از زندگی خود راضی نبود . اما خود نیز علت را نمی دانست . روزی پادشاه در کاخ امپراتوری قدم می زد .
هنگامی که از آشپزخانه عبور می کرد ، صدای ترانه ای را شنید . به دنبال صدا، پادشاه متوجه یک آشپز شد که روی صورتش برق سعادت و شادی دیده می شد . پادشاه بسیار تعجب کرد و از آشپز پرسید : چرا اینقدر شاد هستی ؟ آشپز جواب داد : قربان ، من فقط یک آشپز هستم تلاش می کنم تا همسر و بچه ام را شاد کنم . ما خانه حصیری تهیه کرده ایم و به اندازه کافی خوراک و پوشاک داریم . بدین سبب من راضی و خوشحال هستم . پس از شنیدن سخن آشپز ، پادشاه با نخست وزیر در این مورد صحبت کرد . نخست وزیر به پادشاه گفت : قربان ، این آشپز هنوز عضو گروه ۹۹ نیست . اگر او به این گروه نپیوندد ، نشانگر آن است که مرد خوشبینی است .
پادشاه با تعجب پرسید : گروه ۹۹ چیست ؟
نخست وزیر جواب داد : اگر می خواهید بدانید که گروه ۹۹ چیست ، باید چند کار انجام دهید : یک کیسه با ۹۹ سکه طلا در مقابل در خانه آشپز بگذارید . به زودی خواهید فهمید که گروه ۹۹ چیست . پادشاه بر اساس حرفهای نخست وزیر فرمان داد یک کیسه با ۹۹ سکه طلا را در مقابل در خانه آشپز قرار دهند . آشپز پس از انجام کارها به خانه باز گشت و در مقابل در کیسه را دید .



با تعجب کیسه را به اتاق برد و باز کرد. با دیدن سکه های طلایی ابتدا متعجب شد و سپس از شادی آشفته و شوریده گشت. آشپز سکه های طلایی را روی میز گذاشت و آنها را شمرد. ۹۹ سکه؟ آشپز فکر کرد اشتباهی رخ داده است. بارها طلاها را شمرد. ولی واقعا ۹۹ سکه بود. او تعجب کرد که چرا تنها ۹۹ سکه است و ۱۰۰ سکه نیست. فکر کرد که یک سکه دیگر کجاست؟ شروع به جستجوی سکه صدم کرد کوفته و ناامید به این کار خاتمه داد. آشپز بسیار دل شکسته شد و تصمیم گرفت از فردا بسیار تلاش کند تا یک سکه طلایی دیگر بدست آورد و ثروت خود را هر چه زودتر به یکصد سکه طلا برساند. تا دیروقت کار کرد. به همین دلیل صبح روز بعد دیرتر از خواب بیدار شد و از همسر و فرزندش انتقاد کرد که چرا وی را بیدار نکرده اند.... آشپز دیگر مانند گذشته خوشحال نبود و آواز هم نمی خواند. او فقط تا حد توان کار می کرد. پادشاه نمی دانست که چرا این کیسه چنین بلایی بر سر آشپز آورده است و علت را از نخست وزیر پرسید. نخست وزیر جواب داد: قربان، حالا این آشپز رسماً به عضویت گروه ۹۹ درآمد اعضای گروه ۹۹ چنین افرادی هستند: آنان زیاد دارند اما راضی نیستند. تا آخرین حد توان کار می کنند تا بیشتر بدست آورند. آنان می خواهند هر چه زودتر یکصد سکه را از آن خود کنند. این علت اصلی نگرانی ها و آلام آنان می باشد آنها به همین دلیل شادی و رضایت را از دست می دهند و البته همین افراد اعضای گروه ۹۹ نامیده می شوند.

اگر عمر دوباره داشتم

اگر عمر دوباره داشتم می کوشیدم اشتباهات بیشتری مرتکب شوم. همه چیز را آسان می گرفتم از آنچه در عمر اولم بودم ابله تر می شدم. فقط شماری اندک از رویدادهای جهان را جدی می گرفتم. اهمیت کمتری به بهداشت می دادم. به مسافرت بیشتر می رفتم. از کوههای بیشتری بالا می رفتم و در رودخانه های بیشتری شنا می کردم. بستنی بیشتر می خوردم و اسفناج کمتر. مشکلات واقعی بیشتری می داشتم و مشکلات واهی کمتری. آخر، ببینید، من از آن آدمهایی بوده ام که بسیار محتاطانه و خیلی عاقلانه زندگی کرده ام، ساعت به ساعت، روز به روز. اوه، البته من هم لحظات سرخوشی داشته ام. اما اگر عمر دوباره داشتم از این لحظات خوشی بیشتر می داشتم. من هرگز جایی بدون یک دماسنج، یک شیشه داروی قرقره، یک پالتوی بارانی و یک چتر نجات نمی روم. اگر عمر دوباره داشتم، سبک تر سفر می کردم اگر عمر دوباره داشتم، وقت بهار زودتر پا برهنه راه می رفتم و وقت خزان دیرتر به این لذت خاتمه می دادم. از مدرسه بیشتر جیم می شدم. گلوله های کاغذی بیشتری به معلم هایم پرتاب می کردم. سگ های بیشتری به خانه می آوردم. دیرتر به رختخواب می رفتم و می خوابیدم. بیشتر عاشق می شدم به ماهیگیری بیشتر می رفتم. پایکوبی و دست افشانی بیشتر می کردم. سوار چرخ و فلک بیشتر می شدم. به سیرک بیشتر می رفتم در روزگاری که تقریباً همگان وقت و عمرشان را وقف بررسی وخامت اوضاع می کنند، من بر پا می شدم و به ستایش سهل و آسان تر گرفتن اوضاع می پرداختم. زیرا من با ویل دوران موافقم که می گوید: «شادی از خرد عاقل تر است.» دان هرالد



بزرگترین ترس

بزرگترین ترس ما، ناتوانی ما نیست؛ بزرگترین ترس ما کشف این است که بسیار نیرومندتر از آنیم که می‌پنداریم. آن چه بیشتر از هر چیز ما را می‌ترساند، فروغ درون ماست و نه تاریکی. مدام از خود می‌پرسیم: من کی ام که بتوانم چالش برجسته و جذاب و مستعد و متعالی بودن را بپذیرم؟ در حقیقت چرا نه؟

تلاش برای معمولی بودن، هیچ کمکی به جهان یا فرزندان ما نمی‌کند. هیچ لطفی در این نیست که استعداد های خود را تحقیر کنیم، فقط برای اینکه دیگران در کنار ما خود را ضعیف احساس نکنند.

به دنیا می‌آییم تا جلال خدا را آشکار کنیم، وقتی سعی می‌کنیم این جلال را تجلی ببخشیم، نا هشیارانه به دوستانمان نیز اجازه می‌دهیم که این جلال را تجلی ببخشند. هر چه آزاده تر باشیم، کسانی که به ما نزدیک می‌شوند هم آزاده تر خواهند بود.

امید

روزی تصمیم گرفتم که دیگر همه چیز را رها کنم. شغلم را دوستانم را، زندگی ام را!

به جنگلی رفتم تا برای آخرین بار با خدا صحبت کنم. به خدا گفتم: آیا می‌توانی دلیلی برای ادامه زندگی برایم بیاوری؟ و جواب او مرا شگفت زده کرد.

او گفت: آیا درخت سرخس و بامبو را می‌بینی؟

پاسخ دادم: بلی

فرمود: هنگامی که درخت بامبو و سرخس را آفریدم، به خوبی از آنها مراقبت نمودم. به آنها نور و غذای کافی دادم. دیر زمانی نپایید که سرخس سر از خاک برآورد و تمام زمین را فرا گرفت. اما از بامبو خبری نبود. من از او قطع امید نکردم. در دومین سال سرخسها بیشتر رشد کردند و زیبایی خیره کننده ای به زمین بخشیدند اما همچنان از بامبوها خبری نبود. من بامبوها را رها نکردم. در سالهای سوم و چهارم نیز بامبوها رشد نکردند. اما من باز از آنها قطع امید نکردم. در سال پنجم جوانه کوچکی از بامبو نمایان شد. در مقایسه با سرخس کوچک و کوتاه بود اما با گذشت ۶ ماه ارتفاع آن به بیش از ۱۰۰ فوت رسید. ۵ سال طول کشیده بود تا ریشه های بامبو به اندازه کافی قوی شوند. ریشه هایی که بامبو را قوی می‌ساختند و آنچه را برای زندگی به آن نیاز داشت را فراهم می‌کرد.

خداوند در ادامه فرمود:

آیا می‌دانی در تمامی این سالها که تو درگیر مبارزه با سختیها و مشکلات بودی در حقیقت ریشه هایت را مستحکم می‌ساختی.

من در تمامی این مدت تو را رها نکردم همانگونه که بامبوها را رها نکردم.

هرگز خودت را با دیگران مقایسه نکن و بامبو و سرخس دو گیاه متفاوتند اما هر دو به زیبایی جنگل کمک می‌کنن. زمان تو نیز فرا خواهد رسید تو نیز رشد می‌کنی و قدمی کنی!

از او پرسیدم: من چقدر قدم می‌کشم.

در پاسخ از من پرسید: بامبو چقدر رشد می‌کند؟



جواب دادم : هر چقدر که بتواند .

گفت : تو نیز باید رشد کنی و قد بکشی ، هر اندازه که بتوانی !

انیشتین

وقتی سن انیشتین از هفتاد می گذشت، یکی از خبرنگاران از وی فرمولی برای موفقیت خواست که او آن را چنین ذکر کرد :

فرض کنید X نماینده کار، Y بازی و A هم موفقیت باشد، در این صورت :

$$A = X Y Z$$

خبرنگار از وی پرسید که (Z) دیگر برای چیست؟ و انیشتین جواب داد که (Z) برای این است که آدم دهانش را ببندد .
در آن لحظه او معروفترین معادله ریاضی همه ادوار را به وجود آورده بود.

وقتی دری بسته می شود، در دیگری گشوده می گردد. ولی ما اغلب آنقدر طولانی و متأثر به در بسته می نگرییم
که دری را که باز شده است نمی بینیم .

عبرت چه واژه زیبا اما غریبی است ! شنیدم آنان که از گذشته خود عبرت نمی گیرند چاره ای جز تکرار آن ندارند
و آنجا بود که فهمیدم چرا زندگی ما تکراری است

کیک بهشتی مادر بزرگ

پسر کوچکی برای مادر بزرگش توضیح می دهد که چگونه همه چیز ایراد دارد: مدرسه، خانواده، دوستان و ...
مادر بزرگ که مشغول پختن کیک است، از پسر کوچولو می پرسد که کیک دوست دارد؟ و پاسخ پسر کوچولو البته مثبت است .

-روغن چطور؟

-نه !

-و حالا دو تا تخم مرغ .

-نه مادر بزرگ !

-آرد چی؟ از آرد خوست می آید؟ جوش شیرین چطور؟

-نه مادر بزرگ! حالم از همه شان به هم می خورد .

-بله، همه ی این چیزها به تنهایی بد به نظر می رسند. اما وقتی به درستی با هم

مخلوط شوند، یک کیک خوشمزه درست می شود. خداوند هم به همین ترتیب عمل می کند. خیلی از اوقات تعجب می کنیم

که چرا خداوند باید بگذارد ما چنین دوران سختی را بگذرانیم . اما او می داند که وقتی همه ی این سختی ها

را به درستی در کنار هم قرار دهد، نتیجه همیشه خوب است. ما تنها باید به او اعتماد کنیم، در نهایت همه

ی این پیشامد ها با هم به یک نتیجه ی فوق العاده می رسند



زندگی؛
شهد گل است.
زنبور زمان میخوردش،
آنچه میماند به جا...
عسل خاطره هاست

چند نکته:

- هرگز امید را از کسی سلب نکن شاید این تنها چیزی باشد که دارد
- مردی که کوه را از میان برداشت کسی بود که شروع به برداشتن سنگ ریزه ها کرد
- اگر می خواهی به آرزوهایت برسی باید به اندازه بزرگی آرزوهایت تلاش کنی
- خوشبختی سراغ کسی می آید که وقت فکر کردن به بدختی هارا ندارد.
- انسانهای خوشبخت فریاد خوشبختی سر نمی دهند. انسانهایی که نقاب خوشبختی به چهره دارند آواز دهل سر می دهند.
- در زندگی ام از بلاهای زیادی رنج بردم که بیشترشان هرگز رخ نداده بود
- اگر مشکلی داری، به دلیل طرز فکر توست و تنها راه حل این است که طرز فکر را تغییر دهی
- با مردم چنان معاشرت کن که اگر فوت نمودید بر شما بگریند و اگر زنده ماندید به شما مهربانی ورزند.
- اجازه ندهید تا وقتی شیرین هستید همه شما را بخورند نیچه
- خوشبختی و سعادت رویداد هایی هستند که در طول سفر تجربه میشوند و نه هنگام رسیدن به مقصد .
- امید در زندگانی بشر انقدر اهمیت دارد که بال برای پرندگان. " هوگو
- مهمترین درس زندگی اینست که بپذیریم گاهی اوقات احمق ها هم درست می گویند
- انجام کارهای یکسان و انتظار نتایج متفاوت ، دیوانگی محض است
- تو، انسانی نیستی که طعم معنویت را می چشد. تو عین معنویت، که طعم انسان بودن را می چشد.
- جریان زندگی چیزی جز مبارزه میان عاطفه و عقل نیست.
- اگر قرار است برای چیزی زندگی خود را خرج کنیم ، بهتر آن است که آنرا خرج لطافت یک لبخند و یا نوازشی عاشقانه کنیم.
- دنیا هم به انسانهای خوش بین نیاز دارد هم به انسانهای بدبین؛ چون انسان خوش بین هواپیما می سازد، انسان بد بین چتر نجات .
- نسبت به استفاده از زمان و کلمات بی توجه نباش ، زیرا هیچ یک جبران پذیر نیستند .
- لحظات را طی کردیم تا به خوشبختی برسیم اما وقتی رسیدیم فهمیدیم خوشبختی همان لحظات بود .
- خوشبختی میتواند مجموعه ای از بدبختیهای باشد که بر سرمان نیامده است .
- سرچشمه مشکلات ما موقعیتهایی که در زندگیمان پیش می آید نیست بلکه منشا آنها تردیدی
- خوشبختی را در دور دست جستجو نکن ، چون بیشتر وقتها در کنار توست
- نامیدی مثل جاده ای پر دست اندازه که از سرعت کم می کنه اما همین دست انداز نوید یه جاده صاف و وسیع رو بهت می ده . زیاد تو دست انداز نمون



۵- پدر، مادر



خدمت به مادر

آورده اند که در مجلس شیخ ابوالحسن خرقانی سخن از کرامت میرفت و هر یک از حاضران چیزی می گفت

شیخ گفت: کرامت جز خدمت خلق نیست. چنان که دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آن دو پیوسته خدمت مادر می کرد و آن دیگر به عبادت خدا مشغول می بود. یک شب برادر عابد را در سجده خواب ربود. آوازی شنید که برادر تو را بیمارزیدند و تو را هم به او بخشیدند.

گفت: من سالها پرستش خدا کرده ام و برادرم همیشه به خدمت مادر مشغول بوده است

روا نیست که او را بر من رجحان نهند و مرا به او بخشند. ندا آمد که آن چه تو کرده ای خدا از آن بی نیاز است و آنچه برادرت می کند، مادر بدان محتاج

تولد کودک

کودکی که آماده تولد بود، نزد خدا رفت و از او پرسید:

می گویند که شما مرا به زمین میفرستید؛ اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می توانم برای زندگی به آنجا بروم خداوند پاسخ داد: از میان تعداد بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته ام او در انتظار توست و از تو نگهداری خواهد کرد

اما کودک هنوز مطمئن نبود که می خواهد برود یا نه اما اینجا در بهشت، من هیچ کاری جز خندیدن و آواز خواندن ندارم و اینها برای شادی من کافی هستند.

خداوند لبخند زد: فرشته تو برایت آواز خواهد خواند، و هر روز به تو لبخند خواهد زد. تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود

کودک ادامه داد: من چطور می توانم بفهمم مردم چه می گویند وقتی زبان آنها را نمی دانم؟ خداوند او را نوازش کرد و گفت:

فرشته تو، زیباترین و شیرین ترین واژه هایی را که ممکن است بشنوی در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی

کودک با ناراحتی گفت وقتی می خواهم با شما صحبت کنم، چه کنم؟

اما خدا برای این سوال او هم پاسخ داشت:

فرشته ات دستهایت را در کنار هم قرار خواهد داد و به تو یاد می دهد که چگونه دعا کنی



کودک سرش را برگرداند و پرسید:

شنیده ام که در زمین انسانهای بدی هم زندگی می کنند . چه کسی از من محافظت خواهد کرد ؟

فرشته ات از تو محافظت خواهد کرد ، حتی اگر به قیمت جانش تمام شود

کودک با نگرانی ادامه داد :

اما من همیشه به این دلیل که دیگر نمی توانم شما را ببینم ، ناراحت خواهم بود

خداوند لبخند زد و گفت :

فرشته ات همیشه درباره من با تو صحبت خواهد کرد و به تو راه بازگشت نزد من را خواهد آموخت ؛ گرچه من همیشه در کنار

تو خواهم بود

در آن هنگام بهشت آرام بود اما صدایی از زمین شنیده می شد . کودک می دانست که باید به زودی سفرش را آغاز کند .

او به آرامی یک سوال دیگر از خداوند پرسید :

خدایا ! اگر من باید همین حالا بروم ، لطفا نام فرشته ام را به من بگوئید

خداوند شانه او را نوازش کرد و پاسخ داد :

نام فرشته ات اهمیتی ندارد . به راحتی می توانی او را مادر صدا کنی

دسته گل

مردی مقابل گل فروشی ایستاده بود و میخواست دسته گلی برای مادرش که در شهر دیگری بود سفارش دهد تا برایش پست شود .

وقتی از گل فروشی خارج شد، دختری را دید که روی جدول خیابان نشسته بود و هق هق گریه میکرد. مرد نزدیک

رفت و از او پرسید: دختر خوب چرا گریه میکنی؟

دختر در حالی که گریه میکرد، گفت: میخوام برای مادرم یک شاخه گل رز بخرم ولی فقط ۷۵ سنت دارم، در

حالی که گل رز ۲ دلار میشود. مرد لبخند زد و گفت: با من بیا، من برای تو یک شاخه گل رز قشنگ میخرم .

وقتی از گل فروشی خارج میشدند، مرد به دختر گفت :

مادرت کجاست؟ میخواهی ترا برسانم؟

دختر دست مرد را گرفت و گفت: آنجا و به طرف قبرستان اشاره کرد .مرد او را به قبرستان برد و دختر روی

یک قبر تازه نشست و گل را آنجا گذاشت

مرد دلشگرفت و طاقت نیاورد، به گل فروشی برگشت، دسته گل را گرفت و ۲۰۰ مایل رانندگی کرد تا خودش دسته گل را

به مادرش بدهد

فرشته کوچک

مطب دکتر به شدت به صدا درآمد. دکتر گفت در را شکستی! بیا تو !

در باز شد و دختر کوچولوی نه ساله ای که خیلی پریشان بود، به طرف دکتر دوید: آقای دکتر! مادرم !

و در حالی که نفس نفس میزد ادامه داد: التماس میکنم با من بیایید! مادرم خیلی مریض است !



دکتر گفت: باید مادرت را اینجا بیاوری، من برای ویزیت به خانه کسی نمی‌روم!
دختر گفت: ولی دکتر، من نمیتوانم. اگر شما نیایید او میمیرد! و اشک از چشمانش سرازیر شد.
دل دکتر به رحم آمد و تصمیم گرفت همراه او برود. دختر دکتر را به طرف خانه راهنمایی کرد، جایی که مادر بیمارش در رختخواب افتاده بود.
دکتر شروع کرد به معاینه و توانست با آمپول و قرص تب او را پایین بیاورد و نجاتش دهد. او تمام شب را بر بالین زن ماند، تا صبح که علائم بهبودی در او دیده شد.
زن به سختی چشمانش را باز کرد و از دکتر به خاطر کاری که کرده بود تشکر کرد.
دکتر به او گفت: باید از دخترت تشکر کنی. اگر او نبود حتما میمردی!
مادر با تعجب گفت: ولی دکتر، دختر من سه سال است که از دنیا رفته! و به عکس بالای تختش اشاره کرد.
پاهای دکتر از دیدن عکس روی دیوار سست شد. این همان دختر بود! یک فرشته کوچک و مهربان.

غیرت انسان

فرشته کنار بسترش آمد و قرصی نان برایش آورد و گفت:
چیزی بخور! پهلوان رنجور. سال هاست که چیزی نخورده‌ای. گرسنگی از پای درت می‌آورد. ما چیزی نمی‌خوریم چون فرشته ایم و نور می‌خوریم. تو اما آدمی، و آدم‌ها بسته نان و آبلند.
پهلوان رنجور لبخند زد، تلخ و گفت: تو فرشته‌ای و نور می‌خوری، ما هم آدمیم و گاهی به جای نان و آب، غیرت می‌خوریم. تو اما نمی‌دانی غیرت چیست، زیرا آن روز که خدای غیور غیرت را قسمت می‌کرد تو نبودى و ما همه غیرت آسمان را با خود به زمین آوردیم.
فرشته گفت: من نمی‌دانم اینکه می‌گویی چیست، اما هر چه که باشد ضروری نیست، چون گفته اند که آدم‌ها بی‌آب و بی‌نان می‌میرند. اما نگفته‌اند که برای زندگی بر زمین، غیرت لازم است.
پهلوان گفت: نگفته‌اند تا آدم‌ها خود کشفش کنند. نگفته‌اند تا آدم‌ها روزی بپرسند چرا آب هست و نان هست و زندگی نیست؟
نگفته‌اند تا آدم‌ها بفهمند آب را از چشمه می‌گیرند و نان را از گندم. اما غیرت را از خون می‌گیرند و از عشق و غرور.
فرشته چیزی نگفت چون نه از عشق چیزی می‌دانست و نه از خون و نه از غرور.
فرشته تنها نگاه می‌کرد.
پهلوان به فرشته گفت: بیا این نان را با خودت ببر. هیچ نانی دیگر ما را سیر نخواهد کرد. ما به غیرت خود سیریم.
فرشته رفت. فرشته نان را با خود به آسمان برد و آن را بین فرشته‌ها قسمت کرد و گفت: این نان را ببویید! این نان متبرک است. این نان به بوی غیرت یک انسان آغشته است.

حل یک مسئله پیچیده

پدر روزنامه میخواند اما پسر کوچکش مدام مزاحمش میشود. حوصله پدر سر رفت و صفحهای از روزنامه را که نقشه جهان را نمایش میداد جدا و قطعه قطعه کرد و به پسرش داد.



بیا! کاری برایت دارم. یک نقشه دنیا به تو میدهم، بینم میتوانی آن را دقیقاً همان طور که هست بچینی؟
و دوباره سراغ روزنامه اش رفت. میدانست پسرش تمام روز گرفتار این کار است. اما یک ربع ساعت بعد، پسرک با نقشه کامل برگشت .
پدر با تعجب پرسید: «مادرت به تو جغرافی یاد داده؟»
پسر جواب داد : «جغرافی دیگر چیست؟ پشت این صفحه تصویری از یک آدم بود .
وقتی توانستم آن آدم را دوباره بسازم، دنیا را هم دوباره ساختم .
نتیجه : در حل مسئله به ابعاد مختلف مسئله باید توجه کرد .
حل یک مسئله ساده تر ممکن است منجر به حل یک مسئله پیچیده تر شود .
منبع: کوئیلو، پائولو. ۱۳۸۳. پدران، فرزندان، نوهها. ترجمه آرش حجازی

پیری

پسر عزیزم:

روزی که تو مرا در دوران پیری ببینی، سعی کن صبور باشی و مرا درک کنی
اگر من در هنگام خوردن غذا خود را کثیف می کنم، اگر نمیتوانم خودم لباسهایم را بپوشم، صبور باش .
و زمانی را به خاطر بیاور که من ساعتها از عمر خود را صرف آموزش همین موارد به تو کردم .
اگر در هنگام صحبت با تو، مطلبی را هزار بار تکرار می کنم، حرفم را قطع نکن و به من گوش بده .
هنگامی که تو خردسال بودی، من یک داستان را هزار بار برای تو می خواندم تا تو به خواب بری .
هنگامی که مایل به حمام رفتن نیستی، مرا خجالت نده و به من غر نزن .
زمانی را به خاطر بیاور که من برای به حمام بردن تو به هزار کلک و ترفند متوسل می شدم .
هنگامی که ضعف مرا در استفاده از تکنولوژی جدید می بینی، به من فرصت فراگیری آن را بده و با لبخند تمسخرآمیز به من نگاه نکن ...
من به تو چیزهای زیادی آموختم... چگونه بخوری، چگونه لباس بپوشی ... و چگونه با زندگی مواجه شوی
هنگامی که در زمان صحبت، موضوع بحث را از یاد می برم، به من فرصت کافی بده که به یاد بیاورم در چه مورد بحث میکردیم و اگر نتوانستم به یاد بیاورم، از من عصبانی نشو .
مطمئن باش که آنچه برای من مهم است با تو بودن و با تو سخن گفتن است نه موضوع بحث !
اگر مایل به غذا خوردن نبودم، مرا مجبور نکن. به خوبی می دانم که چه وقت باید غذا بخورم .
هنگامی که پاهای خسته ام به من اجازه راه رفتن نمی دهند
دستانت را به من بده ... همانگونه که در کودکی اولین گامهایت را به کمک من برداشتی
و اگر روزی به تو گفتم که نمی خواهم بیش از این زنده باشم و دوست دارم بمیرم ... عصبانی نشو. روزی خواهی فهمید که من چه می گویم .
تو نباید از اینکه مرا در کنار خود می بینی احساس غم، خشم و ناراحتی کنی. تو باید در کنار من باشی و مرا درک کنی و مرا یاری دهی، همانگونه که من تو را یاری کردم که زندگی ات را آغاز کنی
مرا یاری کن در راه رفتن. مرا با عشق و صبوری یاری ده که راه زندگی ام را به پایان ببرم .



من نیز پاداش تو را با لبخندی و عشقی که همواره به تو داشته ام خواهم داد .
دوستت دارم پسر

پدر تو

چشمان پدر

این داستان، درباره ی پسر بچه ی لاغر اندامی است که عاشق فوتبال بود. در تمام تمرینها، او سنگ تمام می گذاشت، اما چون جثه اش نصف سایر بچه های تیم بود، تلاشهایش به جایی نمی رسید. در تمام بازیها، ورزشکار امیدوار ما، روی نیمکت کنار زمین می نشست، اما اصلاً پیش نمی آمد که در مسابقه ای بازی کند .

این پسر بچه با پدرش تنها زندگی می کرد

و رابطه ی ویژه ای بین آن دو وجود داشت. گرچه پسر بچه همیشه هنگام بازی روی نیمکت کنار زمین می نشست، اما پدرش همیشه در بین تماشاچیان بود و به تشویق او می پرداخت.

این پسر، در هنگام ورود به دبیرستان هم، لاغرترین دانش آموز کلاس بود. اما پدرش باز هم او را تشویق می کرد که به تمرینهایش ادامه دهد گرچه به او می گفت که اگر دوست ندارد، مجبور نیست این کار را ادامه دهد .

اما پسر که عاشق فوتبال بود، تصمیم داشت آن را ادامه دهد. او در تمام تمرینها، حداکثر تلاشش را می کرد، به این امید که وقتی بزرگتر شد، بتواند در مسابقات شرکت کند.

در مدت چهار سال دبیرستان، او در تمام تمرینها شرکت می کرد، اما همچنان یک نیمکت نشین باقی ماند. پدر وفادارش همیشه در میان تماشاچیان بود و همواره او را تشویق می کرد پس از ورود به دانشگاه، پسر جوان باز هم تصمیم

داشت فوتبال را ادامه دهد و مربی هم با تصمیم او موافقت کرد، زیرا او همیشه با تمام وجود در تمرین ها شرکت می کرد و علاوه بر آن، به سایر بازیکنان هم روحیه می داد .

این پسر در مدت چهار سال دانشگاه هم، در تمامی تمرینها شرکت کرد، اما هرگز در هیچ مسابقه ای بازی نکرد در یکی از روزهای آخر م

سابقه های فصلی فوتبال، زمانی که پسر برای آخرین مسابقه به محل تمرین می رفت، مربی با یک تلگرام پیش او آمد. پسر جوان تلگرام را خواند و سکوت کرد . او در حالی که سعی می کرد آرام باشد، زیر لب

گفت: «پدرم امروز صبح فوت کرده است، اشکالی ندارد امروز در تمرین شرکت نکنم؟ مربی دستانش را با مهربانی روی شانه های پسر گذاشت و گفت: «پسر! این هفته استراحت کن. حتی برای آخرین بازی در روز شنبه هم لازم نیست بیایی

روز شنبه فرا رسید. پسر جوان به آرامی وارد رختکن شد و وسایلش را کناری گذاشت .

مربی و بازیکنان از دیدن دوست وفادار شان، حیرت زده شدند . پسر جوان به مربی گفت: «لطفاً اجازه دهید من امروز بازی کنم. فقط همین یک روز

مربی وانمود کرد که حرفهای او را نشنیده است. امکان نداشت او بگذارد ضعیف ترین بازیکن تیمش در مهم

ترین مسابقه بازی کند. اما پسر جوان، شدیداً اصرار می کرد . مربی در نهایت دلش به حال او سوخت و گفت: «باشد، می توانی بازی کنی .

مربی و بازیکنان و تماشاچیان، نمی توانستند آنچه را می دیدند باور کنند. این پسر که هرگز پیش از آن

در هیچ مسابقه ای بازی نکرده بود، تمام حرکاتش بجا و مناسب بود. تیم مقابل به هیچ ترتیبی نمی توانست او را

متوقف سازد. او می دوید، پاس می داد و به خوبی دفاع می کرد. در دقایق پایانی بازی، او پاسی داد که منجر به برد تیم شد ..

بازیکنان او را روی دستهایشان بالا بردند و تماشاچیان به تشویق او پرداختند. آخر کار وقتی تماشاچیان ورزشگاه



را ترک کردند، مربی دید که پسر جوان تنها در گوشه ای نشسته است .
مربی گفت: «پسر! من نمی توانم باور کنم. تو فوق العاده بودی. بگو ببینم چطور توانستی به این خوبی بازی کنی؟
پسر در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود، پاسخ داد: «می دانید که پدرم فوت کرده است. آیا می دانستید او نابینا بود؟
سپس لبخند کم رنگی بر لبانش نشست و گفت: «پدرم به عنوان تماشاچی در تمام مسابقه ها شرکت می کرد. اما امروز
اولین روزی بود که او می توانست به راستی مسابقه را ببیند و من می خواستم به او نشان بدهم که می توانم خوب بازی کنم.

یلدا

نام فرشته‌ای است، بالا بلند. با تن پوشی از شب و دامنی از ستاره. یلدا نرم‌رمک با مهر آمده بود. با اولین شب زمستان آمده و هر شب ر
دای سیاهش را قدری بیشتر بر سر آسمان می‌کشد تا آدم‌ها زیر گنبد کبود آرام‌تر بخوابند. یلدا هر شب بر بام آسمان و در
حیاط خلوت خدا راه می‌رفت و لابه‌لای خواب‌های زمین لالایی‌اش را زمزمه می‌کرد. گیسوانش
در باد می‌وزید و شب به بوی او آغشته می‌شد
یلدا شبی از خدا پاره‌ای آتش قرض گرفت. آتش که می‌دانی، همان عشق است یلدا آتش را در دلش پنهان کرد تا شیطان آن را
ندزد. آتش در وجود یلدا بارور شد .
فرشته‌ها به هم گفتند: «یلدا آبستن است. آبستن خورشید. و هر شب قطره‌قطره خورش را به خورشید می‌بخشد و شبی که آخرین قطره ر
ا ببخشد، دیگر زنده نخواهد ماند .فرشته‌ها گفتند: فردا که خورشید به دنیا بیاید، یلدا خواهد مُرد .
یلدا همیشه همین کار را می‌کند؛ می‌میرد و به دنیا می‌آورد .
یلدا آفرینش را تکرار می‌کند راستی، فردا که خورشید را دیدی، به یاد بیاور که او دختر یلداست و یلدا نام همان فرشته‌ای
است که روزی از خدا پاره‌ای آتش قرض گرفت.

آرزوی مرد جوان

مرد جوانی ، از دانشکده فارغ التحصیل شد .
ماهها بود که ماشین اسپرت زیبایی ، پشت شیشه های یک نمایشگاه به سختی توجهش را جلب کرده بود
و از ته دل آرزو می کرد که روزی صاحب آن ماشین شود . مرد جوان ، از پدرش خواسته بود
که برای هدیه فارغ التحصیلی ، آن ماشین را برایش بخرد . او می دانست که پدر توانایی خرید آن را دارد .
بالاخره روز فارغ التحصیلی فرارسید و پدرش او را به اتاق مطالعه خصوصی اش فرا خواند و به او گفت :
من از داشتن پسر خوبی مثل تو بی نهایت مغرور و شاد هستم و تو را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست دارم .
سپس یک جعبه به دست او داد . پسر ، کنجکاو ولی ناامید ، جعبه را گشود و در آن یک انجیل زیبا ، که روی آن نام او
طلاکوب شده بود ، یافت .
با عصبانیت فریادی بر سر پدر کشید و گفت : با تمام مال و دارایی که داری ، یک انجیل به من میدهی؟
کتاب مقدس را روی میز گذاشت و پدر را ترک کرد .
سالها گذشت و مرد جوان در کار و تجارت موفق شد . خانه زیبایی داشت و خانواده ای فوق العاده .



یک روز به این فکر افتاد که پدرش ، حتماً خیلی پیر شده و باید سری به او بزند . از روز فارغ التحصیلی دیگر او را ندیده بود . اما قبل از اینکه اقدامی بکند ، تلگرامی به دستش رسید که خبر فوت پدر در آن بود و حاکی از این بود که پدر ، تمام اموال خود را به او بخشیده است . بنابراین لازم بود فوراً خود را به خانه برساند و به امور رسیدگی نماید . هنگامی که به خانه پدر رسید ، در قلبش احساس غم و پشیمانی کرد . اوراق و کاغذهای مهم پدر را گشت و آنها را بررسی نمود و در آنجا ، همان انجیل قدیمی را باز یافت . در حالیکه اشک می ریخت انجیل را باز کرد و صفحات آن را ورق زد و کلید یک ماشین را پشت جلد آن پیدا کرد . در کنار آن ، یک برچسب با نام همان نمایشگاه که ماشین مورد نظر او را داشت ، وجود داشت . روی برچسب تاریخ روز فارغ التحصیلی اش بود و روی آن نوشته شده بود : تمام مبلغ پرداخت شده است .

چه کسی کراسه است؟

مردی متوجه شد که گوش همسرش سنگین شده و شنوائیش کم شده است . به نظرش رسید که همسرش باید سمعک بگذارد ولی نمی‌دانست این موضوع را چگونه با او در میان بگذارد . بدین خاطر، نزد دکتر خانوادگی‌شان رفت و مشکل را با او در میان گذاشت . دکتر گفت برای این که بتوانی دقیقتر به من بگویی که میزان ناشنوائی همسرت چقدر است آزمایش ساده‌ای وجود دارد . این کار را انجام بده و جوابش را به من بگو : ابتدا در فاصله چهار متری او بایست و با صدای معمولی مطلبی را به او بگو . اگر نشنید همین کار را در فاصله سه متری تکرار کن . بعد در دو متری و به همین ترتیب تا بالاخره جواب دهد . آن شب، همسر آن مرد در آشپزخانه سرگرم تهیه شام بود و خود او در اتاق تلویزیون نشسته بود . مرد به خودش گفت الان فاصله ما حدود چهار متر است . بگذار امتحان کنم . سپس با صدای معمولی از همسرش پرسید : عزیزم شام چی داریم؟ جوابی نشنید . بعد بلند شد و یک متر جلوتر به سمت آشپزخانه رفت و دوباره پرسید: عزیزم شام چی داریم؟ باز هم پاسخی نیامد . باز هم جلوتر رفت و از وسط هال که تقریباً دو متر با آشپزخانه و همسرش فاصله داشت گفت: عزیزم شام چی داریم؟ باز هم جوابی نشنید . باز هم جلوتر رفت و به در آشپزخانه رسید. سوالش را تکرار کرد و باز هم جوابی نیامد . این بار جلوتر رفت و درست از پشت سر همسرش گفت: عزیزم شام چی داریم؟ زنش گفت : مگه کری؟ برای پنجمین بار میگویم: خوراک مرغ ! نتیجه اخلاقی مشکل ممکن است آنطور که ما همیشه فکر میکنیم در دیگران نباشد و عمدتاً در خود ما باشد!



داستان مداد

پسرک پدربزرگش را تماشا کرد که نامه ای می نوشت.

بالاخره پرسید:

-ماجرای کارهای خودمان را می نویسید؟ درباره ی من می نویسید؟

پدربزرگش از نوشتن دست کشید و لبخند زنان به نوه اش گفت:

-درسته درباره ی تو می نویسم اما مهم تر از نوشته هایم مدادی است که با آن می نویسم.

می خواهم وقتی بزرگ شدی مانند این مداد شوی.

پسرک با تعجب به مداد نگاه کرد و چیز خاصی در آن ندید.

-اما این هم مثل بقیه مدادهایی است که دیده ام.

-بستگی داره چطور به آن نگاه کنی. در این مداد ۵ خاصیت است که اگر به دستشان بیاوری، تا آخر عمرت با آرامش

زندگی می کنی.

صفت اول:

می توانی کارهای بزرگ کنی اما نباید هرگز فراموش کنی که دستی وجود دارد که حرکت تو را هدایت می کند.

اسم این دست خداست. او همیشه باید تو را در مسیر ارده اش حرکت دهد.

صفت دوم:

گاهی باید از آنچه می نویسی دست بکشی و از مداد تراش استفاده کنی. این باعث می شود مداد کمی رنج بکشد اما آخر کار

، نوکش تیزتر می شود.

پس بدان که باید رنج هایی را تحمل کنی چرا که این رنج باعث می شود انسان بهتری شوی.

صفت سوم:

مداد همیشه اجازه می دهد برای پاک کردن یک اشتباه از پاک کن استفاده کنیم.

بدان که تصیح یک کار خطا، کار بدی نیست. در واقع برای اینکه خودت را در مسیر درست نگهداری مهم است.

صفت چهارم:

چوب یا شکل خارجی مداد مهم نیست، زغالی اهمیت دارد که داخل چوب است.

پس همیشه مراقبت درونت باش چه خبر است.

صفت پنجم:

همیشه اثری از خود به جا می گذارد.

بدان هر کار در زندگی ات می کنی ردی به جا می گذارد و سعی کن نسبت به هر کاری می کنی هوشیار باشی و بدانی چه

می کنی.



چند نکته:

- ✚ بجای دسته گلی که فردا در قبرم نثار می کنی امروز با شاخه گلی کوچک یادم کن به جای سیل اشکی که فردا بر مزارم می ریزی امروز با تبسمی شادم کن به جای اون متن های تسلیت که فردا برایم می نویسی امروز با یک پیغام کوچک خوشحالم کن من امروز به تو نیاز دارم نه فردا
- ✚ کودکان خود را برای آنچه که هستند نوازش کن نه برای آنچه که دوست داری باشند .
- ✚ وقتی به دنیا آمدم آنقدر جا خوردم که تا دو سال قدرت حرف زدن نداشتم
- ✚ ممکن است بتوان به حقیقت توسری زد ولی هرگز نمی توان خفه اش کرد .
- ✚ دوام زناشوئی یک قسمتش روی محبت است و نه قسمت دیگر روی گذشت از خطا
- ✚ سعی کن با کسی دوست بشی که قلب بزرگی داشته باشه تا مجبور نشی بخاط اینکه تو قلبش جا بگیری خودتو کوچک کنی.
- ✚ شما بخاطر زیبایی همسران عاشق او نستید، ولی همسران زیبا است چون شما عاشق او هستید .
- ✚ شاید برای دنیا یک نفر باشی، ولی برای یک نفر تو دنیایی؛ دنیای که با رسیدن به آن همه چیز من جان گرفت .
- ✚ دروغ مانند برف است که هر چه آن را بغلطاند بزرگتر می شود
- ✚ بدان چه موقع باید حرف بزنی و چه موقع باید سکوت کنی



۷- سایر

بهترین مردمان

وحی آمد به موسی که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کس را از میان خود، اختیار کنید هزار کس اختیار کردند. وحی آمد که از این هزار، بهترین اختیار کنید. ده تن اختیار کردند. وحی آمد که از این ده تن، بهترین اختیار کند. یکی اختیار کردند. وحی آمد بهترین را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد. او چهار روز مهلت واست و گرد بر گرد بر میگشت. تا روز چهارم بکویی فرو می شد. مردی را دید که به انواع ناشایست و فساد معروف شده بود. خواست که او را ببرد. اندیشه ای به دلش در آمد که به ظاهر حکم نشاید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود. به قول مردمان خطی به وی نتوان فرو نتوان کشید و با این که خلق مرا اختیار کردند که تو بهتری، غره نتوان شد چون هر چه کنم گمان خواهد بود. این گمان در خویش برم، بهتر. دستار در گردن خویش نهاد نزدیک موسی آمد. گفت: هر چه نگاه کردم هیچ کس را بدتر از خود نمی بینم. وحی آمد به موسی، که آن مرد بهترین ایشان است. نه به آن که طاعت او بیش است، لکن به آن که خویشتن را بدترین دانست. «اسرار التوحید»، محمد بن منور

حقیقت و دروغ

روزی دروغ به حقیقت گفت: میل داری با هم به دریا برویم و شنا کنیم، حقیقت ساده لوح پذیرفت و گول خورد. آن دو با هم به کنار ساحل رفتند وقتی به ساحل رسیدند حقیقت لباسهایش را در آورد دروغ حيله گر لباسه ای او را پوشید و رفت. از آن روز همیشه حقیقت عریان و زشت است، اما دروغ در لباس حقیقت با ظاهری آراسته نمایان می شود.

پس از مرگ

نمی دانم پس از مرگ چه خواهد شد
نمی خواهم بدانم کوزه گر از خاک اندامم چه خواهد ساخت
ولی بسیار مشتاقم ،
که از خاک گلویم سوتکی سازد ،
گلویم سوتکی باشد ،
به دست کودکی گستاخ و بازیگوش
و او
یکریز و پی در پی
دم خویش را بر گلویم سخت بفشارد
و خواب خفتگان خفته را آشفته تر سازد،



بدین سان بشکند درمن

سکوت مرگبارم را ...

اعترافات تکان دهنده

اعتراف میکنم بچه که بودم همیشه دلم میخواست یه جوری داداش کوچیکمو سر به نیس کنم! رفتم بقالی مرگ موش بگیرم آقاهه که میدونس چه فسقل مشنگیم بجاش آرد بهم داد منم ریختم تو قابلمه نهار! سر سفره وقتی همه شروع کردن به خوردن یهو گریه‌ام گرفت! با چشای خیس تا ته غدامو خوردم که همه با هم بمیریم!!!!!!

اعتراف می‌کنم تا سنه ۱۳-۱۲ سالگی تحت تاثیر حرفای مادر بزرگم که خیلی تو قید و بند حجاب بود با روسری می‌شستم جلوی تلویزیون مخصوصا از ایرج طهماسب خیلی خجالت میکشیدم. زیاد میخندید فکر میکردم بهم نظر داره!!

اعتراف یکی از دوستان: مامان بزرگ خدا بیمارز ما تو ۹۵ سالگی فوت کرد. صبح روزی که مامان بزرگم فوت کرده بود همه دور جنازش نشستیم و همه داشتن گریه میکردن.. جمعیتم زیاد بود ... منو داداشم تو بغل هم داشتیم گریه میکردیم ... اشک فراوون بود و خلاصه جو گریه بود ... یهو دختر خالم که تازه رسیده بود اومد تو حیاط و با جدیت داد کشید: مامان بزرگ زود رفتی ... یهو کل خونه رفت رو هوا ... حالا خندمون قطع نمیشد!!

یه شب مادرم مریض بود داشتم ازش پرستاری میکردم بعد گفت برو برام آب بیار رفتم آب آوردم دیدم خوابش برده اومدم تریپ بایزید بسطامی بردارم صبر کنم بیدار شه یه دفعه یه لحظه خوابم برد آبو ریختم رو مامانم!!!!!!

وقتی پدرم روزنامه میخونه روزنامه رو وسط آسمون و زمین تو هوا جلوی صورتش نگه میداره، اعتراف میکنم بچه که بودم یواشکی میرفتم پشت روزنامه طوری که پدرم منو نبینه و با مشت چنان میکوبیدم وسط روزنامه، پاره که میشد هیچ، عینکش می افتاد و بابا کل مطلب رو گم میکرد. کلاً پدرم ۳۰ ثانیه هنگ میکرد. بعد یک نگاه عاقل اندر سفیهی به من میکرد و حرص میخورد. اما هیچی بهم نمیگفت و من مانند خر کیف میکردم. تا اینکه یه روز پدرم پیش دستی کرد و قبل از من روزنامه رو کشید و با داد گفت: نکن بچه. منم هول شدم مشت رو کوبیدم تو عینکه بابام. عینک شکست. من ۵ روز تو شوک بودم!!

اعتراف عموم: روز تولد ۱۹ سالگیم خودم یادم نبود، اومدم خونه دیدم در قفله چراغ‌ها هم خاموشه، یه باد گنده ای ول دادم وسط خونه که انقد صداش بلند بود خودم جا خوردم، بعد چراغ‌ها رو که روشن کردم دیدم دوستانم وسط سالن با کلاه بوقی و برف شادی افتادن کف سالن هی میخندن بعد یکسری هم سرخ شدن میگن تولد تولدت مبارک... کیکم از دست یکی از دوستانم افتاد وسط سالن، خلاصه شب به یاد ماندنی شد...

اعتراف می‌کنم بچه که بودم شبها پیش خواهرم میخوابیدم وسطای شب که مطمئن میشدم که خوابش سنگین شده دستشو می‌کردم تو دماغم!!

سوار اتوبوس شدم، رفتم تو، قسمت آقایون پیش یه آقای نشستم و از خستگی خوابم برد، نزدیک مقصد دیدم زانوم درد میکنه فهمیدم آقاهه کناری ۲-۳ بار با کیفش کوبیده تو پام تا بیدارم کنه چون میخواست پیاده بشه و من جلوش رو گرفته بودم، خیلی شاکی نگاه کردم، راننده هم بالا سرم بود. آقاهه گفت: ببخشید خانم ۵ بار صداتون کردم نشنیدین، ترسیدیم. اعتراف میکنم برای اینکه ضایع نشم که مثل خرس خواب بودم وانمود کردم که گر هستم و با زبون کر و لالی و طلبکارانه عصبانیت رو نشون دادم، مرد بیچاره اینقدر رررر ناراحت شده بود ۱۰ دفعه با دست و ایما و اشاره از من معذرت خواهی میکرد!!



اعتراف میکنم راهنمایی که بودم به شدت جو گیر بودم، همسایگی‌مون به خانومه بود که تازه از شوهرش طلاق گرفته بود، شوهره هم هر روز میومد و جلو در خونش سر و صدا راه مینداخت، خیلی دلم واسه خانومه میسوخت. یه روز که طرف اومده بود عربده کشی، تصمیم گرفتم که برم و جلوش در بیام. رفتم تو کوچه و گفتم آهای چیکارش داری؟ یارو به نگاه بهم انداخت و یه پوزخندی زد و به کارش ادامه داد، منم سه پیچش شدم، وقتی دید من بیخیالش نمیشم گفت اصلا تو چیکارشی؟ منم جوگیر، گفتم لعنتی زنده!!

احمقانه ترین کار زندگیم این بود که سعی کردم مفهوم ای دی اس ال رو برا مادربزرگم توضیح بدم!!

تو عروسی نشسته بودم به بچه ۳، ۴ ساله اومد یک هسته هلو داد بهم، منم نازش کردم هسته رو گرفتم انداختم زیر میز، چند ثانیه بعد دیدم دوباره آوردش، این دفعه پرتش کردم به جای دور دیدم دوباره آورد!! می خواستم این بار خیلی دور بندازمش که بغل دستیم بهم گفت آقا این بچس سگ نیست! طرف بابای بچه بود!!

اعتراف میکنم دوره دبستان امتحان جغرافی داشتیم یه سوالش این بود: تنها قمر کره زمین؟ من هم با اطمینان کامل نوشتم قمر بنی هاشم!!!

اعتراف میکنم بچه که بودم با دختر و پسر خاله هام لباس کهنه میپوشیدیم میرفتیم گدایی با درامدش بستنی میگرفتیم که همسایمون مارو لو داد و کتک خوردیم!!

سوم دبستان که بودم به روز معلمون مدرسه نیومدم منم ظهرش رفتم در خونشون که یه کوچه بالاتر از ما بود تکلیف شبمو ازش گرفتم.

اعتراف میکنم به عنوان یک مهندس می خواستم دیوار رو سوراخ کنم، شک داشتم که از زیر جایی که می خوام سوراخ کنم سیم برق رد شده باشه، واسه اینکه برق نگیرتم فیوز رو قطع کردم، تازه وقتی دیدم دریل کار نمیکنه کلی غصه خوردم که دریل سوخت !!

اعتراف میکنم بچه که بودم..جو گیر بودم نماز بخونم...بعد چادر گل منگولیمو میداشتم مهمرم میداشتم رو به قبله وا میستادم شروع میکردم به نماز خوندن...اما جای سوره ها شعر کلاه قرمز یو می خوندم...<< آقای راننده...آقای راننده...بیالا بزن توو دنده....

ساده نباش

ازباغ می برند چراغانی ات کنند

تا کاج جشنهای زمستانی ات کنند

ای گل گمان مبر به شب جشن می روی

شاید به خاک مرده ای ارزانیت کنند

پوشانده اند صبح ترا ابرهای تار

تنها به این بهانه که بارانی ات کنند

یوسف به این رها شدن از چاه دل میند



اینبار می برند که زندانی ات کنند

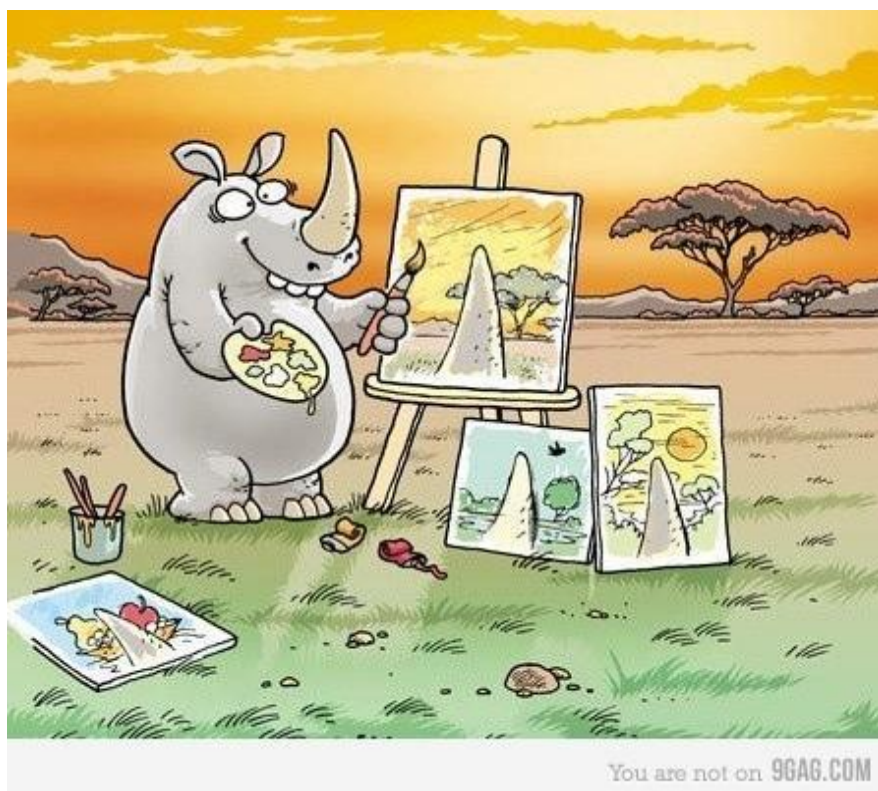
یک نقطه بیش بین رحیم و رحیم نیست

از نقطه ای بترس که شیطان‌ی ات کنند

آب طلب نکرده همیشه مراد نیست

گاهی بهانه ایست که قربانی ات کنند

عینک ذهن



نظریه "عینک ذهن" کانت، همه تلاشش را کرده تا همین نکته کاریکاتور را توضیح دهد
قصه ی این کرگدن، قصه ی ماست؛ ما شاخی جلوی چشمانمان نداریم که با آن، همه جهان را در دو طرف یک شاخ
بینیم

اما ذهنمان پر است از پیشفرض ها و پیش داوری ها...

همه ما تصور می کنیم که بی طرفانه قضاوت می کنیم و منطبق با واقع مثل همین کرگدن رئالیست!
مثل او تصور می کنیم، که میان همه جهان شاخی است زیبا و جهان دو نیمه است: نیمی این سوی شاخ، نیمی آن سوی
شاخ

غافل از اینکه به ذهنمان عینکی است، نادیده!

قضاوت، کار سختی است...

قضاوت در هر کاری

سخنی از داگلاس نورث هنگام دریافت جایزه نوبل اقتصاد ۱۹۹۳

برای فهم اینکه کشوری توسعه یافته یا در حال توسعه است، نیازی به اندازه گیری درآمد ملی یا سرانه نیست. کافی است بدانیم که در کشور ما سرمایه و نیروی انسانی در حال آموزش کودکان توجه کنیم. نظف های توسعه در دستان ماست می شود، نزد آرمایه نگاه. این انسان ها هستند که سرمایه را بارور، فناوری را ابداع و طبیعت را تخمیر می کنند. لذا انسانی قدرت نوآوری و خلاقیت دارد که شخصیت او در دوران کودکی با این معانییم خو گرفته باشد. کودکی که فقط آموخته است تقلید کند، چشم بگوید، مستعمل باشد، ساکت باشد و خطوط قرمز را رعایت کند، چگونه می تواند در عرصه تولید، دانش و فناوری، پیشاز، خلاق، نوآور و مرزسگن باشد؟ سرمایه های ما چاه های نفت یا در بانک ما نیست، سرمایه های ما در دستان ما نشسته اند، با آنان چه می کنیم؟



چند نکته:

- 🚩 هنگامی که کار ایده آلت را یافتی ، بدون توجه به میزان حقوقش آن را بپذیر ؛ چنانچه مسئولیت های آن کار را با جان و دل بپذیری مطمئناً دیگران متوجه مسئولیت پذیری تو می شوند و حق تو را پایمال نخواهند کرد
- 🚩 سعی نکنیم بهتر یا بدتر از دیگران باشیم . بکوشیم نسبت به خودمان بهترین باشیم
- 🚩 کسی که بر تخیل خود حاکم باشد بر همه چیز حاکم است
- 🚩 عقل بالا تر از دانش است. زیرا عقل هم شامل دانش است و هم شامل کاربرد صحیح آن
- 🚩 حقیقت گویی همچون آهن رباست به نوعی دیگران را جذب شما می کند
- 🚩 حسود از فربه شدن دیگران لاغر می شود
- 🚩 اگر دروغ رنگ داشت هر روز، شاید ده ها رنگین کمان در دهان ما نطفه می بست و بیرنگی کمیاب ترین چیزها بود.
- 🚩 مرگ از زندگی پرسید : " این چه حکمتی است که باعث می شود تو شیرین و من تلخ جلوه کنم ؟ !
- 🚩 " زندگی لبخندی زد و گفت : " دروغ هایی که در من نهفته است و حقیقت هایی که تو در وجودت داری !!
- 🚩 تصمیم گیرنده باش حتی اگر گهگاهی دچار اشتباه شوی .
- 🚩 اگر مطمئنی فکری که در سر داری ایده ای بزرگ است ، اجازه نده دیگران نظرت را عوض کنند .
- 🚩 اگر خاموش بنشین تا دیگران به سخنت آورند ، بهتر از آنست که سخن بگویی و خاموش کنند.
- 🚩 بالشی نرم تر از وجدان پاک وجود ندارد
- 🚩 بدان که دلیل موفقیت برخی از افراد انجام دادن کارهایی است که دیگران از انجام دادن آن سر باز میزنند

اشکی که بی صداست	پشتی که بی پناست
دستی که بسته است	پایی که خسته است
دل را که عاشق است	حرفی که صادق است
شعری که بی بهاست	شرمی که آشناست
دازایی من است	ادزانی شماست

پایان



